

صوفی

شمارهٔ چهارم

پائیز ۱۳۷۷

| صفحه | در این شماره: |
|------|---|
| ۵ | ۱- امر به معروف و نهی از منکر دکتر جواد نوربخش |
| ۶ | ۲- سیاوش، درویشی از تبار پهلوانان کریم زبانی |
| ۱۵ | ۳- تاریخچهٔ چوگان و رموز آن در تصوف پرویز نوروزیان |
| ۲۰ | ۴- لوئی ماسینیون تری گراهام |
| ۲۴ | ۵- گلهای ایرانی *** |
| ۲۶ | ۶- سیمای واقعی معصومعلی شاه شیرازی علی اصغر مظهری |
| ۳۵ | ۷- لمعات عراقی باقر آمیرزاده |
| ۴۱ | ۸- حنونه، خواهر حسین حلاج مژده بیات |
| ۴۴ | ۹- شبلی و مرد نانا م - جم نیا |

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

امر به معروف و نهی از منکر

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است.

امر به معروف و نهی از منکر علاوه بر معنای ظاهری و شرعی آن در مکتب تصوف معنای دیگری دارد. در اصطلاح صوفیان، معروف خدمت حق است و منکر صحبت نفس. یا به قولی معروف حق است و منکر خلق. مراد صوفیان از امر به معروف و نهی از منکر آن است که خلق از خودبینی دور شوند و به حق نزدیک گردند. از بایزید در مورد امر به معروف و نهی از منکر پرسیدند، پاسخ داد: در ولایتی باشید که آنجا امر به معروف و نهی از منکر نباشد که این هر دو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت، نه امر به معروف باشد و نه نهی منکر.

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| در دو عالم جز خدا معروف کیست | جز من و تو منکری در کون نیست |
| نقش منکر صورت کثرت بود | آنچه معروف است آن وحدت بود |
| دورکن هستی ز منکر در گذر | تا که معروفت در آید در نظر |
| تا تو با خویشی بدان منکر تویی | خودرها کن تا نباشی در دویی |
| منکری جز تو نباشد در وجود | وین نمودت دور می سازد ز بود |
| نزد صوفی جز خدا منکر بود | لاجرم از غیر حق یک سو شود |
| معنی معروف جز وحدت نبود | زین سبب صوفی به وحدت رو نمود |
| منکری جز تو ترا در راه نیست | نیز معروفی به جز الله نیست |

سیاوش

درویشی از تبار پهلوانان

بخش دوم

از: کریم زبانی

همه شهر توران بر ندت نماز
مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و در گنج و شهر آن توست
به رفتن بهانه ناپیدت جست
چو رأی آیدت آشتی با پدر
سپارم تو را تاج و زرین کمر
پذیرفتم از پاک یزدان که من
بکوشم به خوبی به جان و به تن
نفرمایم و خود نسازم به بد
به اندیشه دل را نیارم به بند
اینک، این افراسیاب است که پیمان می بندد و تعهد می سپارد
که سیاوش را همچون جان شیرین نگهدار باشد و او را فرزند خود
شمارد، اما این پیمان کجا و پیمان پهلوان ما کجا؟
سیاوش با دریافت پیام افراسیاب گرچه از جهتی شاد شد ولی از
جهت دیگر اندوهی بزرگ در جاننش نشست:
که دشمن همی دوست بایست کرد؟
ز آتش کجا بردمد باد سرد؟
نامه ای از سر اندوه به پدر نوشت و همه گذشته ها را در آن یاد
کرد، بدین مضمون که: «من در جوانی به خرد دست یافتم و بد و
نیک را تمیز دادم. اما ذهن شاه از فتنه آن زن نسبت به من تیره شد.
نخست، شبستان پدر، رنجگاه من شد چنان که می بایست با خون
دل، رخ بشویم. پس از آن به من فرمان دادی که برکوه آتش گذر
کنم، آن سان که آهوی دشت بر من بگریست. برای رهایی از ننگ

همین که زنگه شاوران به درگاه افراسیاب رسید، او را گرمی
داشتند و بر تخت نشاندند و زنگه پیام سیاوش و چگونگی ماجرا را
بر افراسیاب گشود. افراسیاب از آنچه بر سیاوش گذشته و نیز رفتار
کاووس شاه در فکر فرو رفت. پیران که سپهسالار و مهین رایزن او
بود، از او خواست که سیاوش را به توران دعوت کند و گرمی
بدارد، چرا که به خاطر پایبندی به پیمانی که با افراسیاب داشته چنین
سرنوشتی را خریدار شده است، و افزود:

من ایدون شنیدم که اندر جهان
کسی نیست مانند او از مهان
به بالا و دیدار و آهستگی
به فرهنگ و رأی و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد
ز مادر چو او شاهزاده نژاد
او چنان مردی است که برای جلوگیری از کشته شدن بی گناه
صد گروگان، از تاج و تخت خود گذشت. باید او را با شکوه و
عزت پذیرا شوی.
افراسیاب می پنداشت که نگهداری سیاوش در توران زمین در
حکم پروریدن بچه گرگ است. ولی پیران به او گوشزد کرد که:
«کسی که از پدرش خوی بد به ارث نبرده چگونه به بدی دست
خواهد یازید؟ بهتر است سیاوش را دعوت کنی و جایگاه و خواسته
دهی و دخترت را نیز به عقد او درآوری، که او علاوه بر شایستگی و
والایی، روزگاری نه چندان دور پادشاه ایران خواهد شد.»
سرانجام افراسیاب قانع گشت و دعوت نامه ای به سیاوش
نوشت و به دست زنگه سپرد تا به او برساند. در نامه، افراسیاب
نوشت که «اگر دعوت تم را بپذیری،

و خواری روی به عرصه جنگ نهادم و خود را در کام نهنگ
افکندم. پیروزی من در جنگ، آشتی و آرامش را به دو ملت هدیه
کرد ولی در دل شاه بر من چون تیغ پولاد شد. هیچ کار من مورد
پسند شاه قرار نگرفت.

نیامد همی هیچ کارش پسند

گشادان همان و همان بود بند

اکنون که شاه از دیدار من سیر گشته، روا نیست که در برابر
دیدگان او باشم. دل شاه از شادی تهی مباد که من از اندوه چنانم که
در کام ازدها باشم.»

سپس بهرام را فرا خواند و سپاه را به او سپرد و سران لشکر را
سفارش کرد که گوش به فرمان بهرام باشند. قصد خود را نیز به آنها
باز گفت. آن گاه سیصد سوار برگزید و همراه خود کرد:

همه بوسه دادند گردان، زمین

بر آن خوب سالار با آفرین

همین که خورشید نشین فرا رسید،

سیاوش لشکر به جیحون کشید

به مژگان همی از جگر خون کشید

افراسیاب دستور داد از جیحون تا پایتخت با جشن و سرور به
پیشباز او روند و با شکوه و کبکبه و دبدبه و احترام بسیار او را پذیره
شوند. پیران فرسنگها به پیشباز او رفت، او را در آغوش گرفت و
سراپایش را بوسه داد. سراسر راه به گل آراسته شده بود و نوای
چنگ و ریاب به او خوش آمد گفت. سیاوش از آن همه گرمی و
استقبال و گل آرای، به یاد زابلستان و سرزمین خود افتاد:

سیاوش چو آن دید، آب از دو چشم

بیارید و ز اندیشه آمد به خشم

همان شهر ایـرانش آمد به یاد

همی برکشید از جگر سرد باد

ز ایران دلش ییاد کرد و بسوخت

به کردار آتش رخس بر فروخت

چنان دلش به درد آمد که دیدگانش پرآب شد و برای آن که پیران
نبیند، روی از او برتافت! پیران حال او را دریافت، لب گزید، اما
به روی خود نیاورد و گفت: «سه چیز در تو هست که در هیچ یک از
بزرگان نیست:

یکی آن که از تخمه کیقباد

همی از تو گیرند شاهان نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی

به گفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو

بیارد همی بر زمین مهر تو

اصالت، راستی و مهر چنان از وجود سیاوش لبریز است که

حتی دشمن نیز آن را درمی یابد و می ستاید. سیاوش پاسخ داد:

«اگر با من پیمان کنی، می دانم که آن را نخواهی شکست.
اکنون به من بگو که آیا ماندن من در این سرزمین کاری شایسته است
و من از کرده خود اندوهگین نخواهم شد؟ اگر هم نیکویی در
پی ندارد بگو تا من بگذرم و به کشوری دیگر روم.»

پیران گفت: «هیچ اندیشه به دل راه نده. افراسیاب گرچه
نامش به بدی شهره شده ولی مردی نیک است و هوشمند و بی دلیل
به کسی گزند نمی رساند. من صد هزار سپاهی زیر فرمان و مال و
حشم بسیار دارم و از هر کسی بی نیازم.»

فدای تو بادا همه هر چه هست

گر ایدون که سازی به شادی نشست

تعهد می کنم که هیچ کس بر تو گزند نرساند.»

سیاوش بدان گفته ها رام شد!

به خوردن نشستند با یکدیگر

سیاوش پسر گشت و پیران پدر

سپس به سوی تختگاه افراسیاب به راه افتادند. در شهر گنگ

افراسیاب خود پیاده به استقبال آمد، او را در آغوش گرفت و بوسید
و گفت: «از این پس دیگر از آشوب و جنگ خبری نخواهد بود و
جهانیان آسوده خواهند زیست.

دو کشور سراسر پراز شور بود

جهان را دل از آشتی کور بود

به تو رام گردد زمانه کنون

برآساید از جنگ وز جوش، خون

کنون شهر توران تو را بنده اند

همه دل به مهر تو آکنده اند

مرا چیز با جان همی پیش توست

سپهد به جان و به تن خویش توست

بدین ترتیب افراسیاب نیز با سیاوش پیمان دوستی و حمایت

بست. اما سرانجام پیمان افراسیاب و پیران را خواهیم دید.

پراندیشه شد جان افراسیاب چنین گفت با دیده کرده پر آب
پیش از این هم گفته ام که دانشمندی روشن روان روزی به من
گفت، و ستاره شناسان نیز بر آن مهر تأیید نهادند، که از این دو نژاد
(ایرانی و ترک) شهریاری بر خواهد خاست که جهان را می گیرد.
سراسر توران زمین را در خواهد نوردید و نخست، به کین خواهی،
تاج و تخت مرا واژگون خواهد ساخت. اکنون آن پیشگویی را باور
می کنم.

چرا کشت باید درختی به دست

که بارش بود زهر و برگش کبست

چرا بر گمان، زهر باید چشید

دم مار، خیـره نباید گزید!

پیران پاسخ داد:

«دل به غم مسپار و گوش به ستاره شناس مده. فرزندی که از
نژاد سیاوش برآید، خردمند و بیدار و بی آزار خواهد بود.

به ایران و توران بود شهریار دو کشور برآساید از کارزار!

افراسیاب سرانجام رأی پیران را پذیرفت که او هرگز برسد سخن
نگفته بود. سپس فرمان داد تا ترتیب عروسی داده شود.

* * *

چندی گذشت و سیاوش به همراه پیران عازم سرزمینی جدید
که افراسیاب به عنوان قلمرو برای اقامت او اختصاص داده بود،
شد. او تصمیم گرفت در منطقه ای خوش آب و هوا، در نیمه راه
ختن به نام "گنگ دژ" که گویی بهشتی بود بر روی زمین، سکونت
گزیند. اما دلش شاد نبود و بدگواهی می داد. با آن که پیران به او
اطمینان داده بود:

که افراسیاب از بلا پشت توست

به شاهی، نگین اندر انگشت توست

مرا نیز تا جان بود در تم

بکوشم که پیمان تو نشکنم!

او آینده را به گونه ای دیگر می دید. از این رو همچون کسی که
آینده را به مکاشفه دریافته باشد به پیران گفت: «ای پهلوان تیز
هوش و دانا، من به پیمان تو شک ندارم، اما چرخ گردان چیز
دیگری در سر دارد:

فراوان بر این نگذرد روزگار که بر دست بیدار دل شهریار

شوم زار من کشته بر بی گناه کسی دیگر آراید این تاج و گاه!

ز گفتار بد خواه، وز بخت بد چنین بی گنه بر سرم بد رسد

یکی دیگر از جلوه های درویشی پهلوان ما، که حاکی از محو
خودخواهی و خودبینی در اوست، هنگامی ظاهر گردید که
پهلوانان ایرانی با پهلوانان توران در حضور او به بازی چوگان
پرداختند. سیاوش متوجه شد که چوگان بازان ایرانی با تلاشی
شایسته همه بازی ها را می برند و امکان گوی زدن را به تورانیان
نمی دهند. سیاوش چنان وضعی را در یک بازی دوستانه غیر
رسمی، آن هم در شرایطی که ایرانیان مهمان هستند، خلاف
جوانمردی دانست. پس به زبان پهلوی به سرکرده ایرانیان گفت:

«میدان بازی است یا عرصه کارزار؟ اندکی نرمش داشته باشید و
بگذارید تورانیان هم گوی بزنند!»

سواران ایرانی از آن پس عنان کشیدند و از تلاش خود کاستند.

بدین ترتیب سواران توران نیز توانستند گوی بزنند. فریاد شادی از

ترکان برخاست. افراسیاب به هوشمندی دریافت که سیاوش به

زبان پهلوی به ایرانیان چه گفته بود.

* * *

چندی بعد، پیران دختر خود جریره را برای رفع تنهایی سیاوش
به پرستاری او گماشت و روانه کاخ او کرد. روزها سپری می شد و
حشمت و عزت سیاوش نزد افراسیاب همچنان فزونی می گرفت.
روزی پیران به سیاوش پیشنهاد کرد که چون در توران زمین ماندگار
شده و به حکم سرنوشت از خویشان خود کسی را در کنار ندارد،
چه خوب است که با فرنگیس دختر افراسیاب که دختری شایسته،
زیبا، با کمال، هنرمند و پر دانش است ازدواج کند و با شاه
خویشاوند گردد. سیاوش چند لحظه به پیران نگریست و در حالی
که اشک چشمانش را درخشان کرده بود، چنین پاسخ داد:

«اگر حکم آسمانی چنین است، حال که من به ایران نخواهم

رسید و روی کاووس شاه و تهمتن را که پرورش دهنده من است،

دیگر نخواهم دید و سرنوشت این است که پیوندم با همه خویشان و

گردان ایران زمین بریده شود و توران، زیستگاه من گردد، خودت

کدخدایی کن. من حرفی ندارم، ولی با کسی دیگر از این مقوله

سخن مگو!» همی گفت و مژگان پر از آب کرد.

پیران گفت: «از فرمان سپهر سر نمی توان پیچید و خردمند، با

روزگار به ستیز بر نمی خیزد.

به ایران اگر دوستان داشتی به یزدان سپردی و بگذاشتی

اکنون زیستگاه تو این جاست و تقدیر چنین!»

پیران نزد شاه رفت و با زبانی گرم، داستان باز گفت:

ایرانیان کسی هم آورد تو. اما، چنان دان که از تو دلاورترم (به اسب و به مردی ز تو برترم). بیا تا من و تو در حضور سپاه، دوستانه دست و پنجه ای نرم کنیم. قول می‌دهم که اگر مرا بر زمین زدی، کین تو را به دل نگیرم.»

اما سیاوش درویش مسلک که به قدرت و توانایی خود ایمان دارد، به پیروی از خصلت جوانمردی، این پیشنهاد را نمی‌پذیرد. زیرا که دلش به شکست گرسیوز و شرمنده شدن او در پیش سپاهیان زیر فرمانش رضایت نمی‌دهد. بنابراین در پاسخ می‌گوید:

«این کار درست نیست. قبول دارم که مهتری و شیرمرد. اما بهتر است جز خود، کسانی دیگر از پهلوانان را برگزینی که دوستانه با من دست و پنجه نرم کنند. تو برادر شاهی و من با پادشاه و تو پیمان دارم و با تو نبرد نخواهم کرد.»

"گروی زره" رزمجوی نامدار به میدان آمد. ولی سیاوش دو هم‌آورد طلب کرد. "مور" نیز به میدان آمد. سیاوش به میدان تاخت و در زمانی بسیار کوتاه آن‌ها را یکی پس از دیگری از زمین برگرفت و بر زمین کوبید. چنان که نیازی به گرز و کمند پیدا نکرد. فریاد اعجاب از سپاهیان ناظر برآمد. گرسیوز را اندوه و نگرانی عمیق فراگرفت.

پس از هفته‌ای گرسیوز عازم تختگاه شد و در عین حال نامه‌ای برای افراسیاب نگاشت و نگرانی خود را از حضور چنان دلاوری در توران زمین ابراز داشت و گوشزد کرد که حضور او را برای توران خطرناک می‌بیند. اما باز هم آرام نبود. بدخواهی و حسادت دلش را چنگ می‌زد. چنان که تمام شب را نخفت. چون روز فرا رسید، بی تاب به نزد افراسیاب شتافت و در خلوت به دروغ پردازی نشست:

«سیاوش آن که تو می‌پنداری نیست. من دریافتم که فرستادگانی از نزد کاووس شاه و نیز از روم و چین، در نهان برایش پیام می‌آورند. تو می‌خواهی دو کشوری را که همچون آب و آتش هستند و هریک به دیگری چشم دارند، با هم یار سازی؟ زهی خیال باطل! اگر این‌ها را که گفتم، از تو پنهان می‌کردم، بعدها جز زشت نامی برایم نمی‌ماند.»

افراسیاب به فکر فرو رفت و رنجی بردلش نشست و پنداشت که پیوند خونی گرسیوز او را به خیر خواهی واداشته است. وی سه روز در این کار اندیشه کرد و روز چهارم گرسیوز را فرا خواند و به او گفت:

از ایران و توران فراوان کشته خواهند شد و سراسر زمین پرآشوب خواهد گشت.

از ایران و توران برآید خروش

جهانی ز خون من آید، به جوش

این سرنوشت است. شاه ترکان نیز پس از کشتن من از کرده پشیمان خواهد شد ولی دیگر سودی نخواهد داشت.»

در خور توجه است که سیاوش همه این تلخیها و بدکامی‌ها را از پیش می‌بیند و به پیران بازگو می‌کند، ولی به راستی براین باور است که هر چه خواست کردگار است همان خواهد شد. در دنباله سخنانش به پیران می‌گوید:

بیا تا به شادی خوریم و دهیم چو گاه گذشتن بود، بگذریم یک هفته نگذشته بود که نامه‌ای از افراسیاب به پیران رسید و وی فرمان یافت که به چین و هند و سند و مکران برود و باج کشور را جمع آوری کند و در پایان مأموریت به مرز خزر برگردد.

روزگاری براین برآمد و سیاوش برای خود شهری ساخت به نام «سیاوشگرد» که از زیبایی و خرمی شهره روزگار شد. پیران از سفر دراز بازگشت و به دیدار سیاوش رفت. دیدن زیبایی شهر و آن همه هنر که در ساختمان و آرایش آن به کار رفته بود، او را خیره ساخت. پس از آن به دیدار شاه رفت و افراسیاب از حال و جایگاه سیاوش پرسید. پیران گفت:

یکی شهر دیدم که اندر زمین

نبیند دگر کس به توران و چین

افراسیاب گرسیوز را فرمان داد تا برود به «سیاوش گرد» و از نزدیک آن چه را پیران گفته ببیند و باز گردد و اگر میزبان آبرومندانه با او برخورد کرد، دو هفته آن جا بماند. گرسیوز چنین کرد.

سیاوش فرسنگها به پیشباز آمد و با عزت بسیار او را پذیره شد. گرسیوز از دیدن عزت و شکوه و جلال سیاوش، دل و مغزش از حسادت به جوش آمد:

به دل گفتم، سالی چنین بگذرد

سیاوش کسی را به کس نشمرد

چند روزی به عیش و رامش گذراندند و نمایش های پهلوانی

برگزار کردند. گرسیوز پس از دیدن هنرنمایی های سیاوش به او گفت:

«نه در میان ترکان کسی به دلاوری همتای من است و نه در میان

سپاه تو همه به سیاوش رو خواهد کرد و اگر شمشیر نکشی
قربانی خواهی شد.

سپاهی که شاهی ببیند چون اوی

بدان بخشش و رأی و آن ماه روی

تو خوانی که ایدر مرا بنده باش؟

به خواری به مهر من آکنده باش؟

ندیده است کس جفت با پیل، شیر

نه آتش دمان از بر و آب زیر

اگر بچه شیر را در میان حریر هم بزرگ کنی، در بزرگی به

گوهر خود باز می گردد.

گرسیوز آن قدر گفت و گفت و افراسیاب را از سیاوش ترساند

که او نیز بد دل شد. اندیشه ای که از تفتین گرسیوز در سر افراسیاب

افتاده بود آرامش او را ربود ولی هنوز هم بر این باور بود که درنگ و

تأمل پسندیده تر از شتاب است. گرسیوز، اما، همچنان به پاپوش

سازی و بدگویی از سیاوش ادامه داد. هر چندگاه نزد افراسیاب

می رفت و او را بر می انگیخت.

سرانجام یک روز افراسیاب تصمیم گرفت که کار سیاوش را

یک سره کند. گرسیوز را فراخواند و فرمان داد تا به نزد سیاوش

برود و بگوید که شاه اشتیاق دیدار او و فرنگیس را دارد و آنان را به

تختگاه دعوت کند. گرسیوز با طرح توطئه ای حساب شده و

شگفت عازم مأموریت شد:

بر آراست گرسیوز دام ساز دلی پر ز کین و سری پر ز راز

هنگامی که به نزدیک شهر سیاوش رسید، سخندانی را از سپاه

برگزید و به او دستور داد:

«برو به نزد سیاوش و به او بگوی که "به جان و سر شاه توران

سوگند که نمی خواهم از جای برخیزی و به پیشباز من آیی. تو به

فرهنگ و فر و بخت بالاتر از آنی که به پیشباز من بیایی!" فرستاده

رفت و پیغام بگفت.

سیاوش با شنیدن پیام گرسیوز اندیشناک شد و دریافت که باید

رازی درکار باشد ولی به روی خود نیاورد. گرسیوز به شهر رسید.

سیاوش پیاده در جلو کاخ از او استقبال کرد و از احوال پادشاه جویا

شد. گرسیوز نامه شاه را به او داد. سیاوش از این دعوت بسیار

شادمان شد و با اشتیاق تمام گفت:

«من آماده ام و همراه تو به دربار شاه می آیم. اما نخست سه روز

را در این جا به شادی می گذرانیم:

«کسی از تو به من نزدیک تر نیست. بنابراین همه رازهایم را به

تو می گویم. واقعیت این است که من با سیاوش به نبرد برخاستم و

او نیز به من زبانی نرسانده است. از هنگامی که با تخت پادشاهی

بدرود گفته، هرگز از فرمان من سرنیچیده. من به او گنج و کشور

سپردم، دخترم را به او دادم و پیوند خونی بین ما بوجود آمد. بدین

سان از جنگ با ایران نیز بیاسودم و دیگر کینه ای از آن کشور در دل

ندارم. اکنون پس از این همه نیکی و نیکخویی، اگر چهره ای

خصمانه به او نشان دهم، زبازند جهانیان خواهم گردید. من از او

بدی ندیده ام و اگر به او اندک بدی کنم آفریدگار را خوش نخواهد

آمد. کودکی که از پدرش رنج دیده و به پناه آمده، آیا شایسته است

که از من هم آزار ببیند؟ ... پسند چنین داور هور و ماه؟ تنها کاری

که می توانم بکنم این است که او را نزد پدرش بفرستم و خود را از

داوری جهانیان رهایی بخشم!

گرسیوز احساس کرد که تیرش به سنگ خورده است، اما دل

کین توز او نمی توانست به این آسانی سیاوش را به حال خود

گذارد. پاسخ داد:

از ایدر گسر او سوی ایران شود

برو بسوم ما پاک ویران شود

غریه ای با تو خویشاوند شده و از رازها و کم و بیش تو نیک

آگاه گشته، اکنون اگر دوباره با او بیگانگی کنی، از او جز دیوانگی

نبینی. دشمنی می پروری که نمک بر چشمت خواهد پاشید،

سیاوش داند همه کار تو هم از کار تو هم ز گفتار تو

ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز درد و چنگ؟

این بار سخنان زهرآلود گرسیوز بر هدف نشست. افراسیاب از

آن چه با سیاوش کرده بود احساس پشیمانی کرد. با این حال گفت:

«آغاز و انجام این فتنه بر من آشکار نیست. بهتر است شتاب

نکنیم و ببینیم که جهان آفرین چه می خواهد. می توانیم او را به

درگاه خویش بخوانیم و خود مراقب او باشیم. آن گاه اگر از او کزی

و نادرستی ببینم او را مکافات خواهم داد و در آن صورت کسی بر

من خرده نخواهد گرفت.»

گرسیوز به این نیز راضی نشد و گفت:

«سیاوش با آن شکوه و فر و برز و آن رزم آوری که من دیدم،

هرگاه با سپاه به تختگاه تو آید، خورشید و ماه را بر تو تیره خواهد

ساخت. سیاوش، آن که تو می شناسی نیست!

فرنگیس را هم ندانی تو باز تو گویی شدت از جهان بی نیاز

ساخت نا اگر نسبت به او گستاخی کنی بزرگان نبینند. تو نپندار که در خویشی و پیوند از اغریث عزیزتری، که با خنجر او به دو نیم گردید تا عبرت دیگران شود. من هر چه باید به تو گفتم تا از ضمیر پلید و کینه توز او آگاه باشی. دیگر خود دانی!»

سیاوش حیرت زده همه سخنان گرسیوز را شنید. در ضمیر پاک و جوانمرد او اندک جایی برای بددلی و بدخواهی و کینه پروری وجود نداشت. پس از لحظه ای در حالی که صورتش به آب دیده تر شده بود، گفت:

«هر چه به گفتار و کردار خود می نگرم، کسی از من بد ندیده است. من اگر بر افراسیاب گستاخ کردم، خود را در رنج نهاده ام. افراسیاب به من بدی نکرده و از فرمان او سرنخوادم پیچید، اگر چه بر من بد آید. من هم اکنون بی سپاه به نزد او خواهم آمد تا احساس امنیت کند و ببینم که رنجش او از چیست!

گرسیوز ادامه داد:

«تو صلاح نیست پیش افراسیاب بروی

به پا اندر آتش نشاید شدن نه بر موج دریا بر ایمن شدن
به فرجام بد شتاب مکن. من دوست توام و کوشش من این است که آبی بر این آتش بزنم. به پاسخی برای شه‌ریار بسنده کن. من می روم و می کوشم او را آرام سازم. اگر دلش از خصومت خالی شد، تو را آگاه خواهم ساخت که بیایی و اگر دریافتم که همچنان با تو سرکین دارد سواری با شتاب به نزدت می فرستم که بگریزی و به هر کشوری که می خواهی بروی. صد و بیست فرسنگ از این جا مرز چین است و سیصد و سی فرسنگ از آن سو، مرز ایران. از این سو همه دوستدار تو هستند، و از آن سو، پدر خواستار و آرزومند تو. به هر کدام نامه ای بفرست و گوش به زنگ باش!»

سرانجام سیاوش دلپاک و بی کینه که حتی تصور فتنه انگیزی، توطئه، پاپوش سازی و کینه توزی های حسودانه گرسیوز هم در مخیله بی غل و غش او نمی گنجید، تسلیم رای گرسیوز شد و با سادگی تمام پیشنهاد او را پذیرفت. پس دبیر را فراخواند و نامه ای برای افراسیاب نوشت که اگر چه او و فرنگیس هر دو اشتیاق دیدار شاه را دارند ولی به سبب بیمار و بستری بودن فرنگیس نمی توانند خدمت شاه برسند و همین که فرنگیس بهبود یابد بدیدار شاه خواهند شتافت. نامه را به گرسیوز داد و او با شتاب تمام عازم پایتخت شد. سه شبانه روز در راه بود.

چهارم پیامد به درگاه شاه پر از بد، روان و زبان، پرگناه

که گیتی سپنج است و پر درد و رنج

بد آن را که با غم شود در سپنج

گرسیوز را پیشنهاد "همراهی" خوش نیامد و اندیشید که اگر

سیاوش بدین شیرمردی و چندین خرد، همراه او و با همین سادگی

به نزد افراسیاب برود، همه رشته های او پنبه خواهد شد و ...

سخن گفتن من شود بی فروغ

شود پیش او چاره من دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن

دلش را به راه بد انداختن

گرسیوز فتنه ساز، زمانی خیره بر سیاوش نگرست و ناگهان

اشکک تمساح از دیده جاری ساخت. سیاوش راست پندار از اندوه

ساختگی او غمین گشت و جویای علت گردید:

«آیا شاه تو را آزرده؟ آیا کسی از تو نزد شاه بدگویی کرده؟»

گرسیوز پاسخ داد: «هیچ کدام! من از بهر تو نگرانم. حتماً

شنیده ای که با ایرج چگونه دشمنی کرد. از همان زمان، توران و

ایران همچو آتش و آب با هم جفت نمی گردند. تو خوی بد

افراسیاب را نمی دانی. اغریث هم برادر او بود که بی گناه به دست

او کشته شد، و نامداران دیگر. مرا زین سخن، ویژه اندوه

توست ...

تو تا آمدستی بدین بوم و بر کسی را نیامد بد از تو به سر

همه مردمی جستی و راستی جهانی به دانش بیاراستی

ولی اکنون ...

دلی دارد از تو پر از درد و کین ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو می دانی که من دوستدار تو هستم و در نیک و بد روزگار

همیشه یار تو خواهم بود!

سیاوش بی آن که گمان دروغ به گرسیوز ببرد، به دور از هرگونه

بددلی و با اطمینان به پیمان افراسیاب پاسخ داد:

«اندیشناک مباش که جهان آفرین یاور من است و هر چه خواست

او است آن خواهد شد. من با تو خواهم آمد و تیرگی را از خاطرش

خواهم زدود و بدان که ...

هر آن جا که روشن بود راستی فروغ دروغ آورد کاستی

گرسیوز، اما، همچنان به فتنه انگیزی ادامه داد:

«تو افراسیاب را آن چنان که پیش تر دیده بودی نپندار. دلت

چنان از مهر انباشته است که در اندیشه چاره نیستی. او نخست تو را

داماد خود و در واقع در دام خود اسیر کرد. سپس تو را از خود دور

افراسیاب جوپای احوال شد. گرسیوز پاسخ داد:

«روزگار تیره شده است. سیاوش اعتنایی به هیچ کس نکرد و حتی به پیشباز من نیامد. از این هم بدتر، نه سخن مرا شنید و نه نامه تو را خواند، حتی فرمان داد تا پیش تختش به زانو بنشینم. از ایران نیز بی در پی برایش نامه می‌رسد و دلش آکنده از مهر مادر است. در روم و چین نیز چند سپاه به حال آماده باش هستند تا در صورت ضرورت وارد کار گردند.

تو در کار او گر درنگ آوری

مگر باد زان پس به چنگ آوری

و اگر تو جنگ را آغاز نکنی، او پیشدستی خواهد کرد، حال

خود دانی.»

دل و جان افراسیاب از شنیدن این سخنان در اضطرابی بزرگ افتاد و چنان خشمی و جودش را دربرگرفت که بی درنگ فرمان بسیج صادر کرد و با سپاهی گران به سوی جایگاه سیاوش روی نهاد.

از آن سو، فرنگیس که سیاوش را آشفته و رنگ پریده یافت، جوپای علت شد و چون سیاوش ماجرای آمدن گرسیوز و سخنان او را بازگفت، فرنگیس از رفتار خصمانه و کینه ورزی پدرش به شدت درخشم شد.

همی موی کند و همی ریخت آب

ز گفتار و کردار افراسیاب

سیاوش سه روز به فکر فروشد. در چهارمین شب خوابی دید که از جاپرید. فرنگیس هراسان برخاست و شمعی برافروخت و پرسید چه شده است. سیاوش که مرتعش شده بود پاسخ داد:

«از این رویا با هیچ کس نباید سخن بگویی! رودخانه ای عظیم دیدم که یک کرانه اش را آتش گرفته بود و کرانه دیگر را نیزه داران. سیاوش گرد در آتش می سوخت و آتش را گرسیوز برافروخته بود. یک سو آتش، یک سو آب و روبرو سپاهیان پیل سوار و افراسیاب که تا مرا دید روی دژم کرد و بر آتش دمید.»

فرنگیس گفت: «تعبیر نیکویی دارد و گرسیوز به دست سالار

روم کشته خواهد شد.»

سیاوش سپاه خود را فراخواند و بسیج کرد و مأمورانی برای خبرگیری به سوی گنگ فرستاد. دوپاس از شب گذشته بود که مأموران بازگشتند و خبر آوردند که افراسیاب با سپاهی گران به آن جا می‌آید. در همان حال فرستاده ای نیز از سوی گرسیوز رسید و

پیغام داد که «درنگ مکن و جانت را نجات بده، گفتار من سودی نخشید!»

سیاوش سخن گرسیوز را راست پنداشت. فرنگیس گفت:

یکی باره گام زن برنشین

مباش ایچ ایمن به توران زمین

تو رازنده خواهیم که مانی به جای

سرخویش گیر و کسی را مپای

سیاوش پاسخ داد:

«اینک خواب من به حقیقت پیوست. زندگانی من سرآمد.

چنین است کار سپهر بلند

گهی شاد دارد، گهی مستمند

سیاوش نمی‌داند که قربانی فریب، توطئه و حسادت کینه توزانه گرسیوز شده است. شاید بتوان این را نقطه ضعف او دانست که بیشتر اوقات خطر را حس می‌کند ولی در چنین مواردی اصلاً در فکر چاره جویی نیست و راهی برای گریز از مهلکه ای که در سر راهش پدید می‌آید نمی‌جوید. جوانمردی چنین سستی را توصیه نمی‌کند. ولی به هر صورت آن چه را که بر او واقع می‌شود خواست حق می‌شمارد. این خصلتی است که در سیاوش در حد کمال است و چون و چرا بر نمی‌دارد. گامی کج نمی‌نهد، به پیمانش وفادار است، نیکی همه را می‌خواهد، دشمنیها و کژخویی‌ها را بامهربانی و خوشدلی پاسخ می‌دهد و آزارش به هیچ کس نمی‌رسد. از بیشترین قدرت برخوردار است ولی به کسی زور نمی‌گوید و بالاخره چون با حسد، بدخواهی و کین توزی به کلی بیگانه است، آنها را در دیگران هم نمی‌بیند، به ویژه در کسانی که با او پیمان بسته‌اند.

سیاوش به دنبال رویا به مکاشفه ای دست می‌یابد، به فرنگیس

می‌گوید: «اکنون تو آستن کودکی پنج ماهه هستی.»

درخت تو گر نر به بار آورد

یکی نامور شـهـریار آورد

سـر افراز کیخسروش نام کن

به غم خوردن او، دل آرام کن

این گونه که می‌بینم افراسیاب از من نخواهد گذشت و مرا سرخواهد برید. چنان مرا خواهد کشت که نه تابوت خواهم داشت و نه کفن. سپهر گردان اکنون با من بر سر مهر نیست. اما عدالت کردگار جاری خواهد بود.

ز خورشید تابنده تا تیره خاک

گذر نیست از داد یزدان پاک

پدرت تو را با سر و تن برهنه به دست شبانان خواهد سپرد تا خوارت بکشند. ولی سپهسالار پیران می رسد و تو را به خواهش از پدرت می گیرد و به سرای خود می برد. آن گاه به فرمان دادار پاک، چاره سازی از ایران می آید درنهمان و تو را و فرزندت را به آن سرزمین خواهد برد. فرزند تو در بزرگی بر تخت شاهی ایران خواهد نشست و به کین سیاوش لشکر خواهد کشید. رخس تهمتن نیز سراسر توران را به زیر سم در خواهد نوردید و کسی در این سرزمین زنده نخواهد ماند.

به کین من امروز تا رستخیز

نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

سیاوش این ها را گفت و فرنگیس را گریان در آغوش فشرد، آنگاه به آخور اسبان رفت. "شبرنگ بهزاد" را باز کرد. لگام و افسار از او برداشت. سرش را در بغل گرفت و:

به گوش اندرش گفت رازی دراز

کس بیدار دل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید به کین خواستن

عنانش تو را باید آراستن

اسب کیخسرو باش و گیتی را بکوب، چنان که سر افعی را به چوب. سپس شبرنگ را آزاد کرد و خود و افسرانش به سوی سپاه افراسیاب گام زدند.

نیم فرسنگی بیش نرفته بودند که افراسیاب و سپاهش پدیدار

گشتند. افراسیاب چون سیاوش را زره پوش یافت در دل گفت که «گرسیوز راست می گفت و سیاوش سر جنگ دارد!» لشگریان از بیم سیاوش درجا میخکوب شدند که دلاوری و قدرت او را می دانستند. سیاوش خطاب به افراسیاب گفت:

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه

چرا کشت خواهی مرا بی گناه؟

سپاه دو کشور پراز کین کنی

زمان و زمین پر ز نفرین کنی

گرسیوز که پایان کار را آن چنان که خود خواسته بود، نزدیک

دید، نقاب تزویر یک سره از چهره برداشت و بانگ برآورد:

گر ایدر چنین بی گناه آمدی

چرا با زره نزد شاه آمدی؟

«این چه پیشبازی است؟ کسی سنان و سپر برای شاه هدیه

نمی برد؟»

سیاوش به یکباره دریافت که همه فتنه ها از سوی گرسیوز بوده است. اما دیگر خیلی دیر شده بود. افراسیاب، به برآمدن آفتاب فرمان جنگ داد: «در این دشت، کشتی به خون برنهد.»

سیاوش از ایرانیان تنها هزار سوار همراه داشت که رزم آورانی کارآمد بودند. همگی صف آراستند و آماده کارزار شدند و یک صدا گفتند: «اکنون که به خیره می خواهند ما را بکشند، هزاران تن از آنان را به خاک و خون خواهیم کشید.» سیاوش رأی آنان را خردمندانه ندانست چرا که همه کشته می شدند. اما آنان درنگ نکردند و به رزم تن دردادند.

دیرزمانی نگذشت که همه آنان با وجود دلاوریها در محاصره اقیانوس سپاه افراسیاب از پای درآمدند. سیاوش نیز که بدنش آماج صدها تیر و ژوبین گشته بود، از اسب فروافتاد. "گروی زره" به انتقام شکست در کشتی دوستانه پیشین، پیش دوید و دستان سیاوش را بست. سپس پالهنگ برگردنش نهادند و او را کشان کشان بردند. افراسیاب فرمان داد سر از تنش جدا کنند و خونش را برزمینی بریزند که هرگز گیاهی از آن نروید.

سپاه از شنیدن فرمان شاه به هیجان آمد و اعتراض برخواست:

چنین گفت با شاه یک سرسپاه

کز او شهریارا، چه دیدی گناه؟

سوری را کجا تاج باشد کلاه

نشاید برید، ای خردمند شاه!

ولی گرسیوز همچنان خواستار کشتن سیاوش بود. برادر

کوچک پیران، که پیل سم نام داشت و گردی روشن روان بود، به نزد شاه آمد و گفت:

شتاب و بدی کار اهریمن است

پشیمانی جان و رنج تن است

او را در بند نگهدار تا زمانی برآید و هنگامی که خرد بر دلت

مسلط گشت، آن گاه همه کار می توانی کرد. حال آن که شتاب،

پشیمانی از پی می آورد. فرداست که کاووس و رستم به

خوانخواهی او توران زمین را درنوردند. پدرش پادشاه است و

پرورش دهنده اش رستم تهمتن! نامدارانی چون گودرز و گیو و

برزین و توس نیز آرام نخواهند نشست.

براین کینه بندند یک سر کمر در و دشت گردد پر از کینه ور

هم نمی‌روید.

سیاوش را کشان کشان بردند. پیلسم با چشمان گریان پشت سر او می‌دوید. سیاوش خطاب به پیلسم گفت: «بدرود، بدرود، درود مرا به پیران برسان و بگو که به پیمان او امید بسته بودم. او بود که گفته بود چون روزگار برگردد با صد هزار سوار یاور من خواهد بود. آن پیمان چه شد؟»

گرسیوز و گرو، سیاوش را به دشتی دور بردند،

یکی تشت بنهاد زرین برش

جداکرد زان سرو سیمین سرش

ز خاکی که خون سیاوش بخورد

به ابر اندر آمد درختی ز گرد

به ساعت گیاهی بر آمد ز خون

بدان جا که آن تشت گردش نگون

به دی مه، نشان بهاران بدی

پرستشگه سوگواران بدی

گیاراهم من کنونت نشان

که خوانی همی "خون اسیاوشان"

چنین است کردار این چرخ پیر

ستاند ز فرزند پستان شیر

مختصر کنیم باقی ماجرا را: کاووس شاه و رستم و سرداران ایران زمین، به انتقام خون سیاوش، سرزمین توران را غرق آتش و خون ساختند و افراسیاب به سرزمین های دورتر گریخت. پس از آن، گودرز به مدت هفت سال، به طور ناشناس، همه سرزمین ها را درنوردیدند تا سرانجام کیخسرو و مادرش فرنگیس را یافت و آنان را به ایران برد. چندی بعد کیخسرو به جانشینی نیای خود بر تخت شاهی تکیه زد.

و تو نیک آگاهی که هیچ یک از گردان این سرزمین توان رویارویی با آنان را ندارند. بهتر است درنگ کنی تا سپهدار پیران نیز فرارسد و سخنان او را بشنوی! «گرسیوز دل و جان را گویی به اهریمن فروخته بود. به تندی گفتار پیل سم را برید و به شاه خطاب کرد: «به پند جوانان گوش مده و کار را بساز»

سیاوش چو بخروشد، از روم و چین

پیر از گرز و شمشیر بینی زمین

دم مار را بریدی و سرش را کوفتی، اکنون می خواهی تنش را به

دیبا بیوشی؟ اگر بخواهی به جان او را زنهار دهی، من دیگر پیش تو

نخواهم ماند!

افراسیاب پاسخ داد:

«من شخصاً از سیاوش هیچ گناهی ندیده‌ام، ولی اخترشناسان

به من گفته اند که او برای من سختی به بار خواهد آورد. هرگاه او را

بکشم از ایران زمین توفانی مهیب بر خواهد خواست و اگر رهایش

کنم وضع بدتر خواهد بود!»

فرنگیس که از ماجرا آگاه شده بود، بر سر و روی خود کوبید و

آشفته و گریان،

به پیش پدر شد پیر از درد و باک

خروشان به سر بر همی ریخت خاک

«چرا می خواهی مرا به خاک سیاه بنشانی؟ خود را اسیر فریب

ساخته ای و فراز را از نشیب نمی شناسی، سیاوش از پدر آزرده

گشت و تو پشت و پناه او شدی. کاووس بر سیاوش از آن جهت

خشم گرفت که او با تو صلح کرد و نخواست بیهوده خون جاری

شود. بی گناه سر تاجداری را بریدن، پسند پروردگار نیست.

می دانی که کاووس شاه و رستم و گیو و بهرام و زنگه چه به روز تو

و توران زمین خواهند آورد؟

درختی نشانی همی بر زمین

کجا برگ خون آورد، بار کین

به کین سیاوش، سیه پوشد آب

کند زار نفرین بر افراسیاب

در همان لحظه نگاه فرنگیس بر روی سیاوش افتاد، رخساره

خراشید و چنان فغان برداشت که دل شاه بر او بسوخت. ولی چه

فایده که چشم خردش کور شده بود. دستور داد فرنگیس را به

سیاه چال اندازند. آن گاه فرمان داد سیاوش را به جایی برند که کسی

فریاد رسش نباشد و او را سر ببرند و خونش را جایی بریزند که گیاه

صوفی ارباده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

(حافظ)

تاریخچه چوگان و رموز آن در تصوف

از: پرویز نوروزیان

تاریخچه

چوگان ورزشی رزمی است که از دوهزارسال تا دو دهه پیش در ایران بازی می شده است. آنچه در غرب با نام "پولو" خوانده می شود، شکل تعدیل شده همان چوگان است که در ایران ابداع و سپس به تبت و چین و هندوستان برده شد. در نیمه اول قرن نوزدهم، افسران انگلیسی مستقر در هندوستان، چوگان را به انگلیس بردند. و اولین باشگاه چوگان (پولو) در سال ۱۸۶۹ در لندن تأسیس شد.^۱

چوگان، در طول تاریخ طولانی خود، در ایران همیشه ورزشی مورد توجه شاهان و نظامیان بوده است. در اسناد باقی مانده از دوران باستان^۲ و نیز گزارش های مورخین و سیاحان قرون وسطی^۳ مکرراً از بازی چوگان توسط شاهان و شاهزادگان و ارتشیان ایران یاد شده است. در کلیه اسناد مزبور، چوگان همردیف زوبین اندازی، تیراندازی و شکار، ورزشی رزمی معرفی شده است^۴ که بخش عمده ای از تمرینات آماده سازی سپاهیان ایران را شکل می داده است. این ورزش به علت اینکه سوار بر اسب انجام می شده، ویژه نیروی سواره نظام ارتش بوده که در جنگ ها بدنه اصلی سپاه را شکل می داده است.^۵

گرچه از زمین های چوگان دوره باستان آثاری باقی نمانده است، اما میدان نقش جهان اصفهان، نمونه روشنی از یک میدان چوگان را نشان می دهد. به گزارش شوالیه شاردن، در زمان شاه عباس صفوی، میدان برای بازی چوگان قرق می گردیده و آنگاه رسته های پانزده تاییست نفری در مقابل هم به بازی چوگان می پرداختند. زمانی که شاه عباس خود چوگان نمی زد، از ایوان

عالی قاپو، بازی را تماشا می کرد.^۶

اهمیت چوگان

در ایران باستان واژه فرهنگ به آموزه هایی گفته می شد که شطرنج و تخته نرد و چوگان از اجزاء مهم آن بودند. برخورداری از این فرهنگ، خاصه برای شاهزادگان اجباری بود. چنانکه در کارنامه اردشیر بابکان به آن اشاره شده است. به نظر می آید که بعد از اسلام نیز این تعلیمات برای اولاد ذکور پادشاهان ایرانی اهمیت خود را حفظ کرده است. زیرا یک فصل از کتاب قابوسنامه اختصاص به چوگان دارد. و در آن چوگان را یکی از شرایط "رجولیت" [ورود به سلک مردان] ذکر کرده است.^۷ گفته شده است که اکبر شاه، امپراطور مغول هندوستان، در موقع انتخاب وزیر، ملاک را در چگونگی بازی وی در چوگان زدن می دانسته است. اکبر شاه خود حتی شب ها، با گوی افروخته چوگان می زده است.^۸

مزید بر این، در تقویم شهریاری ایران باستان، روز نوزدهم هر ماه خورشیدی را روز "گوی باز" می نامیدند. چوگان، حتی در موسیقی هم محلی از اعتبار داشته است. زیرا نام آهنگی از آهنگهای موسیقی ایرانی چوگان بوده است.^۹ تقریباً در کلیه تواریخ همچون تاریخ طبری، الکامل ابن اثیر، اخبار الطوال، مروج الذهب، تاریخ گزیده، مجمع التواریخ و فارسنامه ابن بلخی از چوگان و چوگان بازی یاد شده است.^{۱۰} در قلمرو ادبیات نیز شاعران نامداری چون عطار، مولوی، عراقی، حافظ، سعدی، جامی، فردوسی، ناصر خسرو، رودکی و شمسستری و عده ای دیگر، در آثار خود از گوی و چوگان با تعبیراتی شاعرانه بهره

چوگان در اساطیر ایران

اسطوره‌شناسان معتقدند که در یک جامعه سنتی، پیداکردن ریشه و مبانی هر امری از دوران تاریخی آن ملت میسر نیست، بلکه بایستی این مبانی را در اساطیر آن قوم جستجو کرد. زیرا، از دیدگاه انسان سنتی، تاریخ حقیقی، چیزی جز اسطوره تکوین عالم نیست. آن رویداد نخستین، در ذهن انسان سنتی، کهن‌الگویی است که نه تنها هستی در قالب آن معنا می‌یابد، بلکه خود مبداء و مقصد است که بازگشت به آن، آرمان مقدس وی را تشکیل می‌دهد. برگشت به آن رویداد مقدس از طریق تکرار آن، انگیزه اجرای مناسک و آئین هر قومی است.

چوگان که قدمتی بالغ بر دوهزارسال دارد و به تأیید دائرةالمعارف آمریکا از سال اول میلادی در ایران بازی می‌شده است، نمی‌تواند دلیلی صرفاً دنیایی همچون تمرینی برای آماده سازی نظامی داشته باشد. زیرا اگر چنین بود اقوام غیر ایرانی دیگری که متخاصم هم بوده‌اند، می‌بایستی از چنین شیوه‌ای برای تمرین نظامی استفاده می‌کردند. جنگ‌های بزرگ تاریخ ایران باستان با یونان و بعد روم انجام شده است. این ملت‌ها، با وجود برخورداری از نیروی سواره نظام در جنگ، به چوگان به هیچ وجه توجهی نکرده‌اند. در دوران صفویه هم که جنگ‌های بزرگ با دولت عثمانی در غرب و از بک‌ها در شرق رخ داده است، هیچکدام از این دو نیز اهمیتی به چوگان نمی‌دادند. تنها ورزش مشابهی که می‌توان آن را نوعی تمرین جنگی سواره نظام تصور کرد، در میان تاجیک‌ها با نام Tiao Yang خوانده می‌شود که بازی شبیه "بُزکشی" افغان‌هاست. ۱۲ و این در اصل با چوگان تفاوت عمده دارد.

در سرزمین عثمانی، ورزش مشابهی که توسط سوارکاران تمرین می‌گردد، بنام Assegai خوانده می‌شود. در این بازی سوارکاران بایستی، در حال تاخت، یکدیگر را با تگه چوبی به نام Assegai که حدود یک متر طول دارد بزنند. آنکه مورد حمله است، اگر چوب را در هوا بگیرد، نقش مهاجم را به عهده می‌گیرد. ۱۳ با توجه به نمادسازی مستتر در بازی چوگان، که شرح داده خواهد شد، این نیز در اصل مغایر چوگان است.

خصیصه مطلق گرایی ایرانیان

ثبوت تأکید شده در مزدیسنا (دین ایرانیان باستان) این مفهوم

کلی را دیکته می‌کند که هر چیزی در عالم وجود یا هر مزدی و خیر است و یا اهریمنی و شر. داریوش شایگان استدلال کرده است که اهریمن، به عنوان مظهر شر، قطعاً زاده تفکر ایرانی است. اعتقاد به خیر و شر (ثبوت) گرچه در فرهنگ هند نیز وجود دارد، اما نقش هیچکدام مطلق نیست. یعنی نه اسوره‌ها (مظاهر) شر مطلق‌اند و نه دوها (مظاهر) خیر مطلق. چه بسا نقششان، در شرایطی، عوض می‌شود. ولی این بینش مطلق‌گرایی نسبت به منشاء خیر و شر فقط خاص ایران است. تقابل و نبرد خیر و شر، نیز ویژگی خاص فرهنگ ایرانی است. ۱۴

اساطیر ایرانی، برعکس همتای هندی خود، هدفی را در امر خلقت دنبال می‌کند. و آن ایجاد نیروی و میدانی برای نبرد با اهریمن است. ۱۵ به همین علت، آسمان و زمین که معمولاً در همه مجموعه‌های اساطیری، کل عالم هستی را تشکیل می‌دهند، در اساطیر ایرانی، خود بخشی کوچک از هستی بزرگ‌تری است که دو جهان روشنایی و تاریکی و فضای تهی میان ایشان را شامل می‌شود.

میدان نبرد در اسطوره آفرینش

در کتاب بندهش آمده است که «هر مزد بلندپایه با همه آگاهی و خوبی، فارغ از قید زمان، در روشنی می‌بود. آن روشنی جای هر مزد است که آن را روشنایی بی‌کران خوانند. اهریمن در تاریکی با جهل و سرشت نابودگری خود بود. آن تاریکی را تاریکی بی‌کران خوانند. میان ایشان تهمگی (خلاد) بود که نامش "وای" است. در آن دو نیروی خیر و شر به آمیزش و نبرد می‌پردازند. هر مزد به روشن بینی دید که اهریمن هرگز از پتیارگی نگردد، آن پتیارگی جز به آفرینش از کار نیفتد. آفریدگان را جز به زمان رواج نباشد. او بناچار برای از کار افکندن اهریمن زمان را آفرید.» ۱۶

ملاحظه می‌شود که در اسطوره آفرینش ایران باستان، هدف از خلق جهان، ایجاد نیرو و میدانی برای نبرد با اهریمن است. همین هدف در آفرینش انسان نیز مورد نظر است، چنان که می‌گوید: «ششم، مرد پرهیزگار را آفرید، برای از میان بردن و از کار افکندن اهریمن و همه دیوان». ۱۷ به این ترتیب زندگی انسان چیزی جز یک مبارزه دائمی، تاروز رستاخیز نیست. و نیکوترین انسان‌ها، از این دیدگاه، کسی است که در نبرد با اهریمن کوشاترین است و به همین اعتبار می‌توان الگوی انسان ممتاز را یک جنگجو تصور کرد.

اولین نبرد

پس از خلق مادی جهان، اهریمن به آفریدگان هرمزدی یورش می برد. وی با هریک از مخلوقات شش گانه هرمزدی نبردی انجام می دهد. هریک از این مبارزات با نام اولین نبرد با آن مخلوق خاص ذکر شده است. اولین نبرد با مینوی آسمان انجام می شود. در این مبارزه عرصه یا رزمگاه به صورت میدانی است که پیرامون آن با حصاری پوشیده شده است. در این میدان مبارزان هرمزدی، فروهرهای ارتشتاران پرهیزکار دلاورند که سوار بر اسب و نیزه به دست به مقابله اهریمن می پردازند. اهریمن که از صلابت دشمن خود به هراس افتاده و موقعیت را به نفع خود نمی بیند، قصد فرار به جهان تاریکی را دارد. ارتشتاران با نیزه های خود از گریز اهریمن به جهان تاریکی جلوگیری می کنند.

با تحلیل این رویداد نمونه اساطیری چوگان ظاهر می گردد: میدان نبرد که پهنه ای محصور با دیوار است، سرمشق اولیه میدان چوگان است که مثال بارز آن میدان نقش جهان اصفهان می باشد. دوم اینکه، مبارزان اهریمن، ارتشتاران سواره اند. چوگان نیز توسط سپاهیان دسته سواره نظام انجام گرفته است. نیزه ارتشتاران، در چوگان، تبدیل به وسیله ای شد برای زدن گوی. دروازه میدان چوگان، گریزگاه اهریمن را نمادسازی می کند و گوی، به علت سرگردانی نمادی از اهریمن، در حال گریز است. ارتباط بین نیزه و چوگان را فردوسی به وضوح نشان داده است. در نبرد بین رستم و کالوی، دلاوری از چین چنین می گوید:

بزد بر سر و ترک رستم چو باد

گو نامور نیزه را برگشاد

بزد پس، بُن نیزه کالوی را

ربودش چو چوگان همی گوی را

ببفکندش از پشت زین خدنگ

بیسته دو دستش به چرم پلنگ^{۱۸}

دربازی چوگان ضربه ای که به گوی زده می شود "زخم" می نامند و این خود نمادی است از خصومت نسبت به اهریمن. در این مورد فردوسی گوید:

به میدان یکی نیز گویش ندید

شد از زخم او در هوا ناپدید^{۱۹}

چوگان در تصوف

در اصطلاح صوفیه: «چوگان مفادیر احکام را گویند نسبت به

عاشق» (کشاف اصطلاحات فنون) و نیز گویند: «مراد از چوگان تقدیر جمیع انوراست به طریق جبر و قهر» (لمعات عراقی)^{۲۰}. عراقی گوید:

کی به میدان تو یابم این دو سه گوی جهان

در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته

مولانا در مثنوی شریف، درد و حکایت از نمادگویی و چوگان استفاده کرده است. در حکایت اول در بیان بی اختیاری فرعون تحت حکم ازلی تشریح می کند که چگونه موسی (ع) و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند و هر کدام نقش ویژه ای را که حق سبحانه بر ایشان نموده است بازی می کنند. از این دیدگاه، فرعون نیز با اجرای آنچه مقدر شده است، در واقع مراتب اطاعت و بندگی خود را به نمایش می گذارد. از نظر مولانا، کافر هم با اجرای نقش کافری خود، نشان می هد که تسلیم مشیت حق است و این خود نمود دیگری از عشق به آن حاکم مطلق است. چنان که در این بیت تصریح کرده است:

کفر و ایمان عاشق آن کبریا

مس و نقره بنده آن کیمیا^{۲۱}

به همین علت، فرعون شب به درگاه حق تعالی مناجات می کند. و در پشت پرده فرعونیت خود تأیید می کند که این منیت و فرعونیت او زنجیری است که حق برگردن او بسته است زیرا حکم تقدیر الهی، یعنی زنجیر منیت اگر برگردن کسی نباشد، چه کسی جرأت دارد تادم از منیت بزند.

کاین چه غل است ای خدا برگردنم

ورنه غل باشد که گوید من منم؟

پس از این، فرعون با حیرت از خود می پرسد: چگونه است که من همه شب، در کمال بندگی و افتادگی به درگاه حق تعالی زاری می کنم، اما چون به موسی می رسم، فرعون متکبر می شوم؟ آنگاه نتیجه می گیرد که چون جسم و روحش تسلیم حکم حق است، هر لحظه ای آن می شود که حق اراده می فرماید. در اینجا، مولانا با نشان دادن نبود اراده و خواست انسان و جباریت خداوند، از نمادگویی و چوگان استفاده کرده است. گوی به علت غلتیدن به هر سویی که ضربه چوگان تعیین می کند، نماد انسان و ضربه چوگان که تعیین کننده جهت حرکت گوی و تأمین کننده نیروی محرکه آن است، نماد مشیت خداوند و چوگان نمودار سلطنت حق است. به همین علت پادشاهان باستانی ایران، چوبی سرکج که

لیک ناقه بس مراقب بود چست

چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ

رو سپس کرده به کره بی درنگ

چون به خود بازآمدی دیدی ز جا

کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره، بدین احوالها

مانند مجنون در تردد سالها

مشکل مجنون در این عزیمت، این است که ناقه هم مانند او

اسیر عشق است. اما معشوق او جایی در جهت عکس خانهٔ لیلی

قرار دارد. مجنون تصور می‌کرد که با در اختیار داشتن مهار، عاشق

دیگر را از رفتن به سوی معشوقش می‌تواند باز دارد. اما مهار به

علت سودایی شدن مجنون نمی‌تواند کاربرد دائم داشته باشد.

مولانا با ظرافت تمام، با بهره‌گیری از واژه "مهار" که در عربی

عقل از ریشه آن است ناتوانی عقل را به عنوان وسیله رسیدن به

معشوق گوشزد می‌کند:

گفت این ناقه، چو هر دو عاشقیم

ما دو ضد بس هم‌ره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار

کرد باید از تو عزلت اختیار

راکب و مرکوب، به عنوان نمادهایی از جان و تن، در ادبیات

صوفیه بسیار بکار رفته است. مولانا هم با بکارگیری این نمادها

مسئله مجنون را به انسان نوعی منظور خود که سالک الی الله است،

تعمیم می‌دهد. به این تعبیر، مجنون به جان و لیلی به عرش و تن به

ناقه و کره به خاربن اشاره می‌کنند:

این دوهم‌ره همدگر را راه زن

گم‌ره آن جان کو فروناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای

تن ز عشق خاربن چون ناقه ای

جان گشاید سوی بالا بالها

در زده تن در زمین چنگالها

مجنون که عقل (تدبیر امور) خود را باعث طولانی شدن راه

رسیدن به معشوق می‌بیند، راه طولانی شصت ساله را که با پای

عشق دوگام بیشتر نیست، رها کرده، خود را از شتر به پائین

می‌اندازد. سقوط به زمین چنان است که پایش هم که آخرین وسیله

گویی از آن آویخته بود به عنوان جزئی از اسباب سلطنت با خود داشتند که به آن "کوکبه" می‌گفتند.

مولانا با بکارگیری اضدادی چون: مغز و پوست، ماه و تاریکی و سبز و زرد، سرگردانی گوی را در تردد بین این اضداد پررنگ تر نمایش می‌دهد:

باز با خود گفت فرعون ای عجب

من نه در "یاربنام" جمله شب؟

درنهان خاکی و موزون می‌شوم

چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم؟

نی که قلب و قابلم در حکم اوست

لحظه ای مغزم کند، یک لحظه پوست

یکدمی ماهم کند، یکدم سیاه

خود چه باشد غیر از این، کاراله

سبزگردم چونکه گوید کشت باش

زردگردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگان های حکم کان فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

در اولین حکایت، مولانا، عشق و عقل را در چالش با یکدیگر

با استفاده از تمثیل مجنون و شترش تحلیل کرده است. مجنون در

سودای دیدار لیلی بر شتری سوار می‌شود که کره ای در اصطبل دارد

و به طرف خانهٔ لیلی حرکت می‌کند. میل شتر به برگشتن پیش

کره اش دائم او را به برگشت به اصطبل تحریک می‌کند. و عشق به

لیلی در مجنون چنان شدت دارد که به یاد او از خود و شتر غافل

می‌شود. به محض غفلت مجنون، شتر بر می‌گردد و راه اصطبل را

پیش می‌گیرد. وقتی مجنون به خود می‌آید، متوجه می‌شود شتر در

جهت عکس خانه لیلی در حرکت است و او را با گرداندن مهار

دوباره به راه می‌آورد. این کشمکش مدت‌ها ادامه پیدا می‌کند.

میل مجنون پیش آن لیلی روان

میل ناقه پس پی کره اش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی

ناقه گردیدی و واپس تر شدی

عشق و سودا چون که پر بودش بدن

می‌نمودش چاره از بی خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود

عقل را سودای لیلی در ربود

یادداشت‌ها

- ۱- نگاه کنید به واژه polo در دائرة المعارف امریکانا، چاپ ۱۹۹۶.
- ۲- پیگولوسکایا، ن. و. و دیگران، تاریخ ایران، ترجمه کریم کشاورز، چاپ چهارم، انتشارات پیام سال ۱۳۵۴ صفحه ۱۲۸ و نیز کربستین سن، آرتور. ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی انتشارات دنیای کتاب سال ۱۳۷۵، ص ۲۹۵.
- ۳- اشپولر، برتولد. تاریخ ایران در قرون نخستین اسلامی، ترجمه جواد فلاطوری، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، جلد دوم صفحات ۴۲ و ۴۳.
- ۴- تاریخ ایران صفحه ۱۲۸.
- ۵- ایران در زمان ساسانیان، صفحه ۲۹۵.
- ۶- شاردن، شوالیه. سیاحتنامه، ترجمه محمد عباسی، نشر امیرکبیر، ۱۳۵۰، چاپ دوم، جلد ۴، صفحات ۱۹۲ تا ۱۹۶.
- ۷- قابوس بن وشمگیر، قابوسنامه، تصحیح سعید نفیسی، چاپ کتابفروشی فروغی، سال ۱۳۴۷، ص ۶۸.
- ۸- Blunt, W. *Isfahan, Pearl of Persia*, Belek Book UM.- London 1974, p. 67.
- ۹- نگاه کنید به واژه "چوگان" در لغت نامه دهخدا.
- ۱۰- داستان چوگان زدن شاهپور در کودکی در حضور اردشیر که در آن داستان گوی به ایوان شاهی می افتد و کودکان جرات رفتن و برداشتن آن را نمی کنند و شاهپور با جسارت تمام آنرا از ایوان با چوگان میزند در کلیه این تواریخ آمده است.
- ۱۱- در لغت نامه دهخدا، زیر واژه چوگان شاعران مزبور با اشعاری از آنها آورده شده است.
- ۱۲- Drège, Jean-Pierre, *Silkroad Saga, Facts on File*, 1989, New York, p. 140.
- ۱۳- همانجا ص ۲۳۰.
- ۱۴- بهار، مهرداد. از اسطوره تا تاریخ. انتشارات آگه، ۱۳۷۵، ویراست دوم، صفحه ۴۱۳.
- ۱۵- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، نشر چشمه، ۱۳۷۶، چاپ اول، صفحه ۴۶۳.
- ۱۶- دادگی، فرنیخ. بُندش، گزارنده مهرداد بهار، انتشارات توس، چاپ اول، ۱۳۶۹ صفحات ۳۳ تا ۳۸.
- ۱۷- همانجا صفحه ۳۹.
- ۱۸- شاهنامه، انتشارات امیرکبیر، سال ۱۳۷۷، ص ۲۰۴.
- ۱۹- همانجا صفحه ۲۸۹.
- ۲۰- فرهنگ نوربخش جلد ۲، صفحه ۲۴۹.
- ۲۱- مثنوی معنوی، تصحیح محمد رمضان، کلاله خاور، چاپ چاپخانه خاور، چاپ دوم، صفحه ۵۰.

عقلایی برای طی راه است می شکند.

تا تو با من باشی ای مرده وطن

پس ز لیلی دور مانند جان من

خطوتینی بوده این ره تا وصال

مانده ام در ره ز دست شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر

سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند

گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ

خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر

که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست

از قضا آن لحظه پایش هم شکست

حالا دیگر، مجنون نه پا دارد و نه سر. زیرا سرش نیز سودازده

و مسخر و متعلق به عشق است. آنچه بی پا و سراسر است، یعنی نه از

خود رای و اراده ای دارد و نه حرکتش وابسته به تدبیر خویش است،

بیشتر از هر چیزی شبیه به گوی است:

پای را بر بست و گفتا گو شوم

در خم چوگان غلطان می روم

مولانا، در انتهای حکایت، از نماد گوی و چوگان، برای

نمایش سفر جدید عاشق، به سوی معشوق بهره می گیرد و یکی از

نغزترین تفسیرها را در تشریح سیر و سلوک ارائه می دهد. او رفتن

به سوی حق را که به کمک شتر تن و مهار عقل صورت می گیرد،

سفر سالک و تسلیم محض بودن، همچو گوی در خم چوگان عشق

را جاذبه حق معرفی می کند:

عشق مولی کی کم از لیلی بود؟

گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق

غلط غلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا

و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما

خدمتگزاران فرهنگ ایرانی

لویی ماسینیون

از: نوری گراهام

آموختن این زبان پرداخت و در همین ایام موفق به دفاع از تر خود گردید. دو سال بعد این تر را در الجزایر چاپ و منتشر کرد که مورد توجه مقامات علمی و مذهبی الجزایر از جمله کشیشی فرانسوی به نام شارل دو فوکو (Charles de Foucould) قرار گرفت. بعدها دوستی عمیقی میان ماسینیون و این کشیش بوجود آمد و شارل دو فوکو تأثیر به سزایی در افکار و روحیه ماسینیون بوجود آورد.

در سال ۱۹۰۶ میلادی از مدرسه زبانهای شرقی فرانسه دیپلم خود را در زبان عربی اخذ کرد و در ماه اکتبر همان سال به عنوان عضو هیئت باستانشناسی فرانسه به قاهره رفت. در ابتدا قرار بود که در باره تمدن باستانی مصر، یعنی دوران فراعنه، تحقیق کند ولی بعد از مدتی کوتاه اقامت در مصر به دلیل معاشرت با مردم مصر و علاقه به فرهنگ اسلامی آن سرزمین، تصمیم گرفت که رشته خود را به مطالعات اسلامی تغییر دهد.

در همین هنگام با لوئیس دو کوادرا (Luis de Cuadra) از اهالی اسپانیا که به زبان فارسی آشنا بود و به دین اسلام گرویده بود، آشنا شد و او ماسینیون را با کتاب تذکرة الاولیاء شیخ عطار نیشابوری آشنا ساخت. ماسینیون از طریق این دوست و تذکرة الاولیا با حلاج آشنا گردید و این گفته حلاج که نماز عشق دورکعت است و برای این نماز باید با خون خود وضو گرفت، تأثیر عمیقی در وجود ماسینیون گزارد. چنانچه بعدها می نویسد: «برای رسیدن به عشق مطلق، شخص باید حلاج وار خود را فدا کند. من هم برای اولین بار خداوند را با نام "الحق" شناختم (نقل از کتاب *L'Hospitalité Sacré*).

خلاصه ماسینیون چنان مجذوب شخصیت حلاج می شود که تصمیم می گیرد پایان نامه دکترای خود را در باره او بنویسد و در

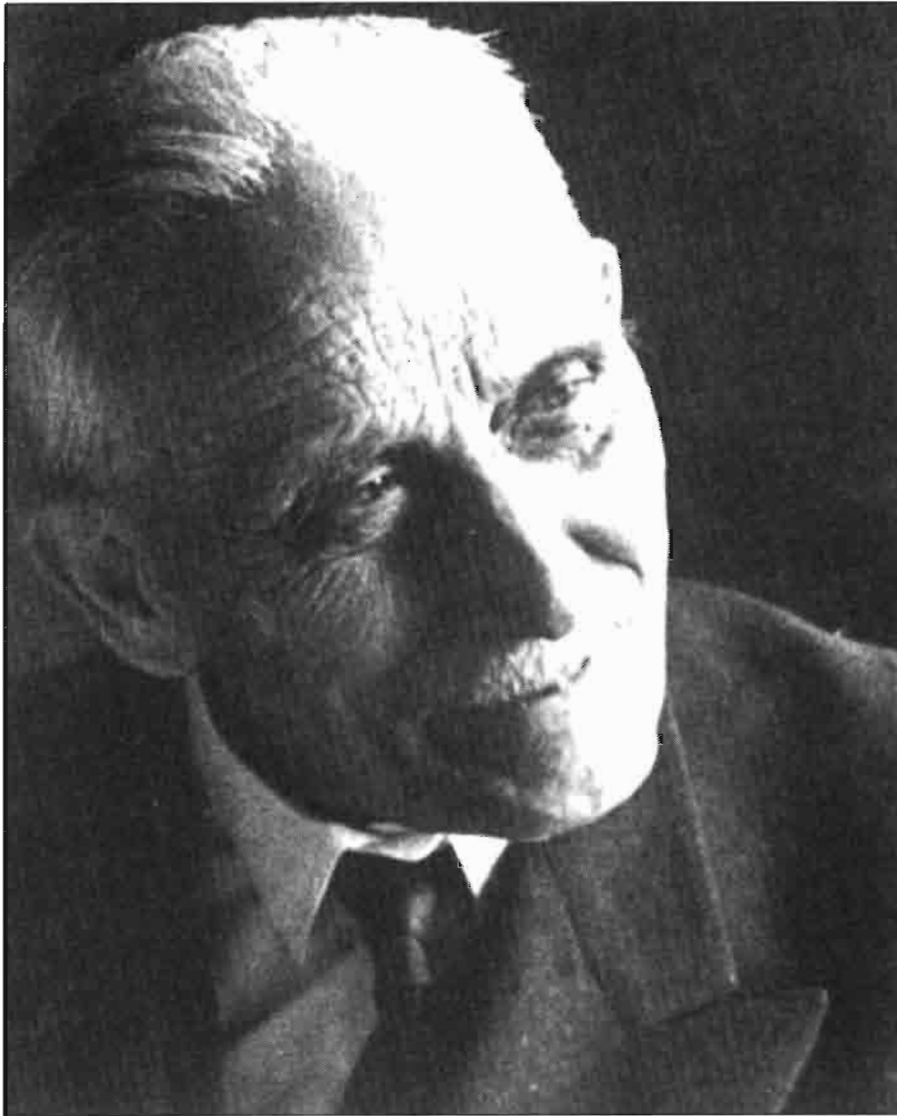
به تحقیق می توان گفت که ارزنده ترین کار لویی ماسینیون، مستشرق و کشیش معروف فرانسوی، معرفی حلاج به دنیای غرب بوده و اکثر اوقات زندگی او صرف ایجاد تفاهم و هم آهنگی میان مسلمانان و مسیحیان شده است.

لویی فرناند ژول ماسینیون (Louis Fernand Jules Massignon) در روز ۲۵ ژوئیه ۱۸۸۳ میلادی در نوژان-سور-مارن (Nogent-sur-Marne) منطقه ای در حومه پاریس متولد شد. پدر او پزشک بود و اوقات فراغت خود را به کار مجسمه سازی می پرداخت. مادرش کاتولیک بود، ولی پدر او پیرو مذهب خاصی نبود.

از نوجوانی به مطالعه و تحقیق علاقه فراوان داشت، چنانکه در پانزده سالگی هنگام تعطیلات تابستانی اش در اتریش و آلمان تحقیقی درباره ریشه های ژرمانیک بعضی از اسامی اروپایی انجام داد و نتایج این پژوهش را در لغت نامه ای گردآوری کرد. در همین ایام نیز توسط یکی از همدرسان که پدرش او کتابخانه وسیعی داشت، با رشته شرقشناسی و ادبیات شرقی آشنا شد.

در سن ۱۹ سالگی، در سال ۱۹۰۲ میلادی در رشته ادبیات فرانسه، تاریخ، باستانشناسی و سانسکریت از دانشگاه پاریس فارغ التحصیل شد و برای ادامه تحقیقات تاریخی خود سفری به مراکش کرد. در این ایام ماسینیون اعتقادات مذهبی چندانی نداشت و بعدها بود که با آشنایی وی با حلاج، علاقه اش به مسائل دینی و عرفانی شدت گرفت.

سه سال بعد، در ماه آوریل ۱۹۰۴، سفر دیگری سوار بر اسب به مراکش رفت. این سفر برای ماسینیون پرماجرا بود و در طی آن علاقه شدیدی به زبان عربی پیدا کرد، چنانکه در بازگشت فوراً به



لویی ماسینیون (۱۸۸۳-۱۹۶۲)

آشنا شد و با اجازه او به بازدید و تحقیق در باره اماکن مربوط به حلاج در آن شهر پرداخت و بعد از چندی در روز هفتم ژانویه ۱۹۰۸ خود را از طریق دجله به بغداد رساند و در محله حیدرخانه بغداد سکونت گزید.

در بغداد به ادامه تحقیقات تاریخی و علمی خود درباره شهادت حلاج ادامه داد و برای اینکه بیشتر با فرهنگ و شیوه زندگی مردم این منطقه آشنا شود، در محله مسلمان نشین سکونت اختیار کرد و مانند بقیه مردم لباس سنتی عربی پوشید. چند ماه بعد، یعنی در اوائل ماه مه ۱۹۰۸ میلادی، تحت تأثیر سیرهای عرفانی درباره حلاج ایمان آورد و در واقع این تحولات درونی نقطه عطفی در

نامه ای که در ۲۹ آوریل ۱۹۰۷ به پدرش نوشته، از حلاج بدین صورت تعریف کرده است: «شخصیت حلاج بسیار زیباست و روایت شهادتش تأثیر عمیقی در وجود من گذاشته، هر بار که در باره او می خوانم، حزنی ژرف و جودم را فرامی گیرد و بسیار منقلب می شوم.»

در تابستان ۱۹۰۷ برای تعطیلات تابستانی ماسینیون به فرانسه بازگشت و در این هنگام به او پیشنهاد شد که برای تحقیق درباره تمدن باستانی بین النهرین به عراق برود. ماسینیون بلافاصله از کارش در قاهره استعفا داد و با عجله از بندر مارسی در جنوب فرانسه با کشتی خود را به بصره رساند. در بصره با والی آن منطقه

پسر ارشد او در سن ۲۰ سالگی فوت کرد و مرگ او تأثیر عمیقی در ماسینیون بوجود آورد.

با شروع جنگ جهانی اول، ماسینیون به عنوان افسر به خدمت ارتش درآمد و او را به مرز بین ترکیه و یونان فرستادند. اما بعد از چندی احساس کرد که باید خدمت بیشتری بنماید و از این رو به عنوان داوطلب به پیاده نظام ملحق شد و چنان از خود رشادت نشان داد که بزرگترین افتخار نظامی فرانسه یعنی صلیب جنگ (Groixde Guerre) را از آن خود کرد.

در سالهای بین ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ میلادی، ماسینیون سردبیری چندین مجله علمی و ادبی مانند "جهان اسلام" (*La Revue du monde musulman*) و "مطالعات اسلامی" (*La Revue des études islamiques*) را به عهده داشت. این جرائد تا به امروز جزو منابع بسیار معتبر اسلام شناسی هستند. تقریباً هزارسال بعد از شهادت منصور حلاج، در روز ۲۴ ماه مه ۱۹۲۲، ماسینیون رساله دکترای خود را تحت عنوان "عارف شهید اسلام" به پایان رسانید که این رساله هم اکنون جزو آثار کلاسیک اسلام شناسی به شمار می رود. با چاپ این رساله غوغایی در میان محققان مستشرق اروپایی ایجاد شد، به قول گارده: «تمامی تفکر اسلامی قرون اولیه در این رساله دوباره حیات یافته است.» ثمره دیگر چاپ این رساله انتصاب ماسینیون به کرسی جامعه شناسی اسلامی کالج فرانسه بود که او این شغل را تا بازنشستگی خویش یعنی ۱۹۵۴ میلادی حفظ نمود.

در سال ۱۹۳۹ ماسینیون مؤسسه مطالعات اسلامی (Institut des Études islamiques) را در پاریس بنیان گزارد تا امکانات بیشتری برای مستشرقین جوان بوجود آورد. در عین حال، ماسینیون دائماً به کارهای خیریه می پرداخت و از هیچ کمک و کوششی برای بهبود وضع کارگران الجزایری، مراکشی و تونسی دریغ نمی کرد. در همان سال، کلاسهای شبانه ای برای این کارگران ایجاد کرد و تا آخر عمر هفته ای چند ساعت شخصاً به این مهاجران فقیر، زبان فرانسه و ریاضیات مقدماتی (برای رفع مسائل اقتصادیشان) می آموخت. علاوه بر این، از سال ۱۹۵۵ تا سال وفاتش، یعنی ۱۹۶۲ میلادی، تا آنجا که می توانست از زندانی های الجزایری و مراکشی بازدید می کرد و تا آنجا که می توانست به آنها کمک می نمود.

در سال ۱۹۳۳ میلادی به دو افتخار دیگر نائل شد. اول اینکه از

زندگی ماسینیون است. بعدها ماسینیون درباره این وقایع چنین می نویسد: «خود را در زندانی که بر روی دجله بنا شده بود، یافتیم. با اینکه دست و پاهایم بسته بود، سعی کردم که فرار کنم. در این حال تجلی الهی به صورت شخصی غریب بر من ظاهر شد و آتشی در دل من برافروخت. هیچ نامی - حتی نام خودم - در خاطر من باقی نماند. می خواستم او را صدا کنم ولی جرئت سخن گفتن نداشتم و تنها توانستم این اشعار مولانا را با نعره ای سوزناک بخوانم:

می تافت مه ام همیشه از جانب راست

گفتم که نظر به چپ حرامست و خطاست

چون جانب چپ خویش آن مه آراست

گفتم: چپ و راست و راست و چپ ها سوداست

بعد از آن این غریب بر من نگاهی کرد. او گریه کرد و من نیز همراه او به گریه افتادم. تا سحر رسید، پس از من پرسید: «بگو از میان ما، معشوق کدام است؟» (همان مأخذ، ص ۴۰-۴۱).

چند ماه بعد، ماسینیون دگرگون شده به فرانسه بازگشت. او که تازه ایمان خویش را بازیافته بود، شوری تازه در دل داشت و خدا را در همه چیز می دید. همانند حلاج صادقانه حالات و کشفیات خویش را به دیگران بازگو می کرد و از این سر حلاج که می بایست بت وجود خویش را شکست تا به حق رسید، پرده برمی داشت. در نامه ای به یکی از دوستانش که به تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۳۸ نوشته، بدین صورت به تجربه عرفانی خویش اشاره می کند: «اگرچه من عمیقاً مسیحی و کاتولیک هستم، اما ایمان خویش را همیشه مدیون دوستان مسلمان خود می دانم» (همان مأخذ، ص ۵۴).

بعد از ایمان آوردنش سفری به مصر کرد و در دانشگاه الازهر به تحقیق پرداخت و به دنبال نسخ خطی به دیگر ممالک اسلامی از جمله ترکیه سفر کرد. در ماه آوریل ۱۹۱۲ میلادی، برای اولین بار در کنگره مستشرقین در یونان شرکت کرد و درباره گفته مشهور حلاج یعنی "اناالحق" سخنرانی کرد. در زمستان همان سال ماسینیون بنا به دعوت ملک فؤاد، پادشاه مصر، سمت استادی دانشگاه مصر را قبول کرد و در باره اصطلاحات عرفانی و فلسفی متون اسلامی به زبان عربی مشغول تدریس شد.

در اوائل تابستان ۱۹۱۳ میلادی بعد از اتمام کارش در دانشگاه قاهره به فرانسه بازگشت و در تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۹۱۴ با دختر یکی از نزدیکانش ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دو پسر و یک دختر بود.

بشمار می‌آید، بیشتر کتابهای او مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها و مقالات اوست. از جمله آثار او کتاب "آثار صغیر" (*Opera minora*) و همچنین مجموعه سه جلدی که حاوی ۲۰۷ مقاله در باره اسلام شیعی و ایرانی (*L'Islam shiite et person*) است که یکسال پس از وفاتش به چاپ رسید.

چند متن عربی از جمله "اخبار الحلاج" و "دیوان الحلاج" را نیز تصحیح و به زبان فرانسه ترجمه کرده است. در حدود چهل مقاله دیگر درباره تصوف و فرهنگ اسلامی از وی به یادگار مانده است که برخی از آنها به زبان انگلیسی ترجمه شده و در دائرة المعارف اسلام در هلند به طبع رسیده است.

درک و برداشت ماسینیون از اصطلاحات صوفیانه تنها نتیجه مطالعات دانشگاهی او نبوده، بلکه نتیجه مجاهدات صادقانه او در راه تصفیه و تزکیه خویش بوده است. بسیار متواضع بود و در بیانش همواره از اصطلاحات و داستانهای تصوف استفاده می‌کرد، چنانکه در نامه‌ای به دوستی در ماه فوریه ۱۹۴۷ چنین می‌نویسد: «از امتحان عشق سخت هراسناکم. چنان آینه دل من زنگار بسته که انوار قصر شیرین را آنطور که باید منعکس نمی‌کند.»

می‌توان گفت که مسافرت‌های ماسینیون به خاورمیانه و افریقای شمالی و آشنایی عمیق او با فرهنگ این مناطق و بخصرص یافتن تجلی الهی در شخص حلاج، او را به اصول عشق و محبت، سخاوت، جوانمردی و مهمان‌نوازی هدایت کرد. او تنها به تحقیق صرف قانع نبود، بلکه همواره می‌کوشید که حاصل تحقیقات خویش را جامعه عمل ببوشاند و پیروان ادیان و مکاتب سیاسی زمان خود را به دوستی و تفاهم دعوت نماید.

فهرست منابع

Mason, Herbert. 1988. *Memoir of a Friend: Louis Massignon*, Notre Dame, Ind: University of Notre Dame Press.

Massignon, Louis. 1987. *L'Hospitalité sacrée*. Ed. Jacques Keryell. Paris.

Massignon, Louis. 1982. *The Passion of al-Hallaj: Mystic & Martyr of Islam*, trans. by H. Mason, 4 vols. Princeton, N.J.: Princeton University Press.

طرف محققان مملکت خودش به عنوان رئیس بخش مطالعات دینی دانشگاه مطالعات عالی انتخاب شد و دوم اینکه از طرف محققان مصری به سمت استاد افتخاری زبان عربی در قاهره دست یافت. ماسینیون به فرهنگ ایران نیز علاقه‌ای خاص داشت، و در سال ۱۹۴۷ به ریاست افتخاری انجمنی که با مطالعات ایرانی سروکار داشت، انتخاب شد. علاقه او به فرهنگ ایران در زمینه‌های مختلف ایران باستان، عرفان و تصوف و تشیع ایرانی بود.

هربرت میسون، یکی از شاگردان برجسته ماسینیون درباره استادش چنین می‌نویسد: «ماسینیون چنان در اعتقادات سیاسی و اخلاقی خویش راسخ و پابرجا بود که حاضر بود حتی در تظاهرات خیابانی نیز شرکت کند. همیشه به قانون احترام می‌گذاشت و اگر قانوناً دستگیر می‌شد، شکوه و شکایتی نداشت و مانند حلاج آن را خواست حق می‌پنداشت» (میسون، خاطرات یک دوست، ص ۴۱).

در سالهای بین ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۲ چندین بار بر علیه سیاست فرانسه در الجزایر در تظاهرات شرکت کرد و یک بار نیز در سال ۱۹۶۰ برای مدت کوتاهی دستگیر شد و جراید آن دوره مفصلاً درباره او و فعالیت‌های سیاسی اش مطالب گوناگون چاپ کردند. بعد از حلاج، شاید مهمترین شخصیتی که تأثیر بسزایی در افکار ماسینیون داشته و راهنمای معنوی و اجتماعی او بوده، ماهاتما گاندی است. در سال ۱۹۵۴ زمانی که جنگ الجزایر آغاز شد، وی انجمن دوستداران گاندی را تأسیس کرد. هدف این انجمن ایجاد صلح در آن منطقه افریقای شمالی بود. مقصود ماسینیون از اینگونه فعالیت‌ها ایجاد پیوند معنوی و اجتماعی بین افراد جامعه بود که به قول خود او حلاج و گاندی هر دو از پیش کسوتان این راه بودند.

نوشته‌های گاندی تأثیر عمیقی در برخورد ماسینیون به مسائل اجتماعی و سیاسی گزاردده بود، چنانچه مانند گاندی معتقد بود که می‌توان ظلم و بی‌عدالتی را از طریق غیر از خشونت از بین برد. ماسینیون گاندی را تنها یک بار در سال ۱۹۳۱ در پاریس ملاقات کرد و درباره او چنین اظهار نظر کرد: «فوراً متوجه شدم که گاندی یکی از معدود انسانهایی است که می‌تواند تأثیر مثبت و عمیقی بر پیروان همه ادیان داشته باشد... در اروپا مفهوم تقدس از بین رفته است، اما من معتقدم که ما اروپایی‌ها می‌توانیم این مفهوم را در وجود گاندی بازیابیم.» (*L'Hospitalité Sacré*, p. 66)

علاوه بر کتاب «مصائب حلاج» که مهم‌ترین اثر ماسینیون

روانشناسی تصوّف

پیران طریقت را اعتقاد بر این بود که سالک تا از من و ما بیرون نیاید شایستگی دیار وحدت را نشاید. از این رو هر که نزد ایشان می آمد و اظهار طلب می کرد، نخست می کوشیدند که انانیت و خودپرستی را از وی دور سازند، زیرا می دانستند که راه توحید را جز با پای بی من و مایی نتوان سپرد. بگفته مغربی:

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او بلکه به پای او رود هر که رود بکوی او با این باوری دستورات آنها در بدایت کار روش های عملی برای خودشکنی داوطلبان بود و در این راه تمهیداتی جالب بکار می بردند و دستوراتی در خور توجه به مبتدیان می دادند. اینک به ذکر نمونه ای از این تعالیم عملی می پردازیم:

عطار در تذکرة الاولیاء می گوید: زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام، صاحب طبع و صاحب قبول. و از حلقه بایزید غایب نبود. روزی گفت: «ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را از این علم که تو می گویی اثری نمی یابم. و تصدیق می کنم و دوست می دارم. «شیخ گفت: «چرا؟» گفت: «از بهر آنکه تو محجوبی به نفس خویش.» گفت: «دوایی هست؟» شیخ گفت: هست بر من که بگویم. اما تو قبول نکنی.» گفت: «قبول کنم که سالهاست تا طالبم.» شیخ گفت: «این ساعت برو، و موی سر و محاسن بازکن و این جامه که داری بیرون کن. و ازاری از گلیم در میان بند و بر سر آن محلّت که تو را بهتر شناسند، بنشین. و توبره ای پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان جمع کن و بگو که: «هر که سیلی ای مرا زند، یک جوز بدهم و هر که دو سیلی زند، دو جوز بدهم. در شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می زند، که علاج تو این است.» مرد گفت: «سبحان الله! لا اله الا الله.» شیخ گفت: «اگر کافری این کلمه بگوید، مؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی.» گفت: «چرا؟» شیخ گفت: «از آن که تو در این کلمه که گفתי، تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق.» مرد گفت: «من این نتوانم کرد، دیگری را فرمای.» شیخ گفت: «علاج تو این است، و من گفتم که نکنی.»

از منشآت دکتر جواد نوربخش

می محبت

مست می محبتم می زده از سبوی تو از همه کس بریده ام آمده ام به سوی تو
همچو کبوتر حرم بام به بام می پرم یا به رخت رود سرم یا برسم به کوی تو
ای همه انتظار من در گفت اختیار من جورکشی است کار من یارکشی است خوی تو
نقش زن قضا تویی جلوه تویی جلا تویی آینه و نما تویی در تو فتاده روی تو
معنی عشق ذات تو صدق و صفا صفات تو واعظ عقل مات تو مانده ز گفتگوی تو
نای تویی نوا تویی نغمه تویی صدا تویی بانگ خدا خدا تویی خود تو سرودگوی تو
هست شرار آه من مشعله دار راه من در دلم ای پناه من نیست جز آرزوی تو
ای همه صنع کبریا رشحه رحمت خدا معنی سوره ضحی وصف رخ نکوی تو
این من و های و هوی تو مست و خراب روی تو خاک نشین کوی تو می زده از سبوی تو
* ارفع * و دست التجا نیمه شب و خدا خدا تا که ز خود شود فنا زنده شود به بوی تو

سید محمود توحیدی (ارفع کرمانی) - کرمان

کشته عشق

خوشر از کوی توام منزل و مأوایی نیست
جز سر عشق تو ما را سر و سودایی نیست
قامت سرو تو صد شور قیامت افکند
عشق را کار به امروز به فردایی نیست
دست کوتاه من و دامن وصلت هیهات
بی عنایات تو این کار به دانایی نیست
ان الانسان لفی خسر بعصر است قسم
لیک با عروة الوثقی تو پروایی نیست
بفرستی ز سر لطف اگر خضر رهی
ورنه تاریک ره و دیده بینایی نیست
هر که را دل شده خون در گرو عشق کسی
دل مجنون مرا غیر تو لیلایی نیست
خنجر حسن تو را خون امیری است مباح
کشته عشق تو را جز تو مسیحایی نیست

امیری - تهران

گل‌های ایرانی

هنوز

عمری گذشت و باد تو در جان من هنوز
 نقش خیال روی تو مهمان من هنوز
 همراه کاروان حرم رفتی و پی ات
 اشک روان، به دیده گریان من هنوز
 داغتم نمی رود ز دل و حسرتت ز جان
 گرد غمت نشسته به دامان من هنوز
 بعد از تو صید حسرتم و کشته فراق
 خوناب دیده، آیت برهان من هنوز
 آمد خزان شوق و طراوت، فسرده شد
 گل غنچه های گلشن و بستان من هنوز
 آتش فکنده هجر تو در جان بقرار
 سرینجه غمت گرفته گریان من هنوز
 گل واژه های عشق و وفا را سروده ای
 بنشسته عطر یاس تو در جان من هنوز
 در کوچه های شوق و تمنای دیدنت
 پر می کشد دل پریش و هراسان من هنوز
 ز آب زلال چشمه حیوان نمی چشم
 نوش لب تو، چشمه حیوان من هنوز
 با نام دلگشای تو، گنجور عالمم
 یاد تو گنج سینه ویران من هنوز
 باز آ که نوربخش دل و جانی ای عزیز
 قندیل شب فروز شبستان من هنوز
 من آشنای چشمه مهتابم و ترا
 جوید دل حـزین و پریشان من هنوز
 حسین محمدی (آشنا) - مشهد

تب و تاب نیستی

نیش است به دل زانکه دگر نوش لیبی نیست
 در باغ جهان برگ بهارِ طربی نیست
 کو تیر دعایی که شود کارگر امروز
 ورد سحر و زمزمه نیم شبی نیست
 در دیبر مغان باده وحدت نفروشد
 دریای خم از بهر اقامت سببی نیست
 مطلوب تو بر مصطبه عشق نشسته است
 اما دل دیوانه و درد طلبی نیست
 نی سوز سروری و سرودی و سماعی
 شوق و شعفی، شاهد شور و شغبی نیست
 خورشید جهان تاب فشانده همه جا نور
 اما به تن مرده ما تاب و تبی نیست
 حیرت چه کنی گرچه صفایی نتوان یافت
 گر نیست نشانی ز حقیقت عجبی نیست
 نواب صفا - تهران

چرخ بی بنیاد

دیدم ای دل دست این دنیا به دست باد بود
 هرچه دیدم بازی این چرخ بی بنیاد بود
 سالها در کشتگاه عمر بشکستم کمر
 حاصل این زندگی فریاد و درد و داد بود
 شد گرفتار کمند خاطرش مرغ دلم
 درد این صید قفس از دوری صیاد بود
 داشتم با خود دلی بسا غمزه ای از راه برد
 نرگس چشمان مستش دزد مادرزاد بود
 سینه می کندم به عشقش بیستون فریاد زد
 آی شیرین این صدای تیشه فرهاد بود
 گه اسیریم دوزخ گه به شوق جنتیم
 نازم عاشق را که از این هر دو بند آزاد بود
 عقل شب تا صبح راه مصلحت می جست لیک
 صبحدم فتوای "جلوه" هرچه بادا باد بود
 ارفع السادات تو حیدی (جلوه کرمانی) - کرمان

سیمای واقعی معصومعلی شاه شیرازی

فقیران منعم گدایان شاه برهنه سرانِ رها کرده تن منی هشته و گشته از خود جدا
فروزنده چهره مهر و ماه بمالیده در زیر پا ما و من ز جان تن زده بیخود و با خدا

موضوع قطب سلسله بودن معصومعلی شاه پدیده اشتباه مورخان است که خود او در این زمینه داعیه ای نداشته است

مراتب علمی و میزان قریحه و استعداد و فضل و کمال اوست، متعرض شده. مؤلف احاطهٔ اعجاب انگیزی به علوم رسمی عصر خویش از فقه و حدیث و منطق و کلام و حکمت و فلسفه و تفسیر و ادب فارسی و عربی داشته و همواره برای بیان مقاصد خویش به ماخذهای دست اول و امهات کتب هر فن استناد کرده و شواهد بسیاری در کتاب خود آورده است. (ص ۴ دیباچه، ج ۱ طرائق الحقائق) استاد محمد جعفر محجوب در پایان جلد اول طرائق عنوان کتاب ها، رساله ها و نوشته هایی را که تنها در همان جلد اول طرائق الحقائق از آنها نامی به میان آمده، فهرست کرده که شامل حدود پانصد کتاب و رساله فارسی و عربی است که به قول استاد محجوب: همین نکته مؤید آن است که معصومعلی شاه مولف طرائق الحقائق در شریعت مجتهدی مسلم، در حکمت فیلسوفی فرزانه و در طریقت عارفی کامل و واصل بوده است. (همان ماخذ.) از آنجا که این نوشته به معرفی کتاب طرائق الحقائق اختصاص ندارد. که کتاب مذکور اثری است بی نیاز از تعریف. با این حال نوشتهٔ ویژه مورد بحث که از منشآت استاد محمد جعفر محجوب است، بهترین معرف سیمای واقعی نویسنده طرائق الحقائق به شمار می رود. لازم به یادآوری است که چون برای نگارش شرح زندگی حاج محمد معصوم شیرازی ملقب به معصومعلی شاه «نایب الصدر ثالث» از آن کتاب پربار استفاده بسیار برده ایم، در ابتدای نوشته به اختصار کتاب طرائق اثر معروف او هم معرفی شد.

اجداد معصومعلی شاه شیرازی

اجداد بزرگوار معصوم علی شاه اهل فضل و کمال بوده اند و به سال ۱۲۰۷ ه. ق. حاج معصوم که از تجار معروف قزوین بوده به اتفاق برادرش حاج زین العابدین از علمای مشهور آن خطه به کربلا مهاجرت کرده اند. پس از استقرار در کربلا حاج معصوم فرزندش حاج محمدحسن را که همراه بوده و از کودکی شوق و ذوقی برای

می گویند: تصوف یادی است بعد از فراموشی و گفتنی است بعد از خاموشی. محمد معصوم شیرازی معروف به معصومعلی شاه «نایب الصدر» که فرزند یکی از زعمای نام آور تاریخ تصوف و طریقت نعمت الهی بود، عمری بر این روال زیست. خویش را از یاد برد و ترک شهر و یار و دیار کرد تا فراموش شود و با جذب عشق در اطراف دنیای اسلام آن زمان به سیر و سفر پرداخت تا خاموش باشد. سرانجام چون به سلوک آمد، نتیجه عمری تحقیق و مطالعه خود را که پرتوی تابناک از تجارب سیر و سلوک داشت در معروف ترین اثر خود «طرائق الحقائق» گرد آورد و سه جلد این کتاب زیر نظر خود او به سال ۱۳۱۸ هجری قمری در تهران انتشار یافت. از آنجا که طرائق الحقائق پس از سالهای سال نایاب شده و علاقمندان زیادی داشت، بار دیگر زیر نظر زنده یاد استاد و محقق نامی دکتر محمد جعفر محجوب، برای دومین بار منتشر گردید. این کتاب که معرف معصومعلی شاه است، پس از آن بارها تجدید چاپ شده و اینک چاپ های متعدد آن همه جا در دسترس محققان و یکی از بهترین مراجع قابل اعتماد و مورد توجه اهل قلم و تحقیق است.

نویسنده فاضل و دانشمند طرائق الحقائق

شادروان دکتر محمد جعفر محجوب در دیباچهٔ زیبایی که بر جلد اول چاپ دوم کتاب طرائق الحقائق نوشته مراتب علمی و میزان قریحه و استعداد خارق العاده و فضل و کمال عارفانه قابل توجه محمد معصوم شیرازی معروف به معصومعلی شاه نایب الصدر را به نیکویی ستوده و چنین اظهار عقیده کرده است:

«مؤلف طرائق الحقائق محمد معصوم شیرازی که به نام طریقتی خویش معصومعلی شاه شهرت دارد، از عارفان کامل و کاملان واصل دوران خویش و قطب سلسلهٔ جلیلهٔ نعمت الهیه بوده است. اما همه جا اظهار فروتنی کرده و کمتر در آن مقوله که بیان

نمی شود. با این حال زندگی دوباره به راه می افتد به صورتی که سال ۱۲۶۳ به اتفاق فرزندش حاج زین العابدین از طریق بوشهر به عتبات مشرف شده به قصد زیارت امام رضا حرکت می کند و در طوس مریض شده خرقه تهی می سازد و به سال ۱۲۶۴ هجری قمری در صحن پائین پا در حرم مطهر حضرت امام رضا علیه السلام به خاک می رود. (ص ۲۸۷ همان ماخذ)

حاج میرزا زین العابدین ثانی «رحمتعلی شاه»

ضمن اشاره ای گذرا که به زندگی اجداد معصومعلی شاه - بر اساس کتاب طرائق الحقائق - داشتیم، اینک به زندگانی پر ماجرای پدر او رحمت علی شاه که مراد او هم بوده، می رسیم و با هم به همان کتاب رو می کنیم که سیمای واقعی و حقیقی رحمت علی شاه را هم به درستی در کتاب طرائق می توان دید. چرا که بررسی سایر منابع نمودار آن است که نویسنده طرائق نه تنها به مدح و ثنای بی جای پدر پرداخته، بلکه از بیان بسیاری از وقایع و حوادث که به قول خودش حمل بر مسائلی می شده، چشم پوشی کرده است.

میرزا زین العابدین فرزند ارشد حاج معصوم که سال ۱۲۰۸ ه. ق. در شهر کاظمین متولد شده و به سال ۱۲۱۷ ه. ق. در سن ۹ سالگی همراه خانواده به شیراز نقل مکان کرده بود، در آن شهر نزد جد خود حاج محمدحسن به تکمیل علوم عقلیه و نقلیه می پردازد. سرانجام در پی تحصیل مراتب حقیقت انسانی و طریق معرفت سیحانی برمی آید. هر جا که از ابرار و اخبار خبری می شنود، دنبال می کند و گوشه و کنار از متخلفین به اخلاق الله نشان می گیرد و بدان صوب می شتابد. سال ۱۲۳۴ ه. ق. حاجی زین العابدین شیروانی را که به شیراز آمده در بقعه باباکوهی در می یابد. پس از ساعتی که حاج زین العابدین از دوستانش جدا شده و از شیروانی می خواهد در شهر شیراز اقامت کند و درهای رحمت را به روی خلق نیازمند عشق و محبت باز نماید. (ص ۳۸۸ همان ماخذ)

اعتقاد قلبی و مقاومت رحمتعلی شاه

پدر مجتهد از فرزند صوفی مسلک رنجیده خاطر می شود و روزی او را فراخوانده با نهایت افسردگی و پریشانی خاطر ملامتش می کند. چون به کلام و سخن نمی تواند پسر را از ادامه راهش باز دارد، دستور می دهد او را در سرداب عمارت منزوی کنند و این بازداشت چهل روز طول می کشد. از آنجا که پس از اربعینی زندانی بودن، اظهار ارادت و محبت او به مرادش بیشتر می شود، پدر از فرزند بریده مستمری هزینه زندگی خانواده اش را هم قطع می کند. علاوه بر پدر، بستگان دور و نزدیک او هم بر حاج

تحصیل علم و کمال داشته، آزاد می گذارد تا به حوزه درس محقق بهبهانی آقامحمدباقر راه پیدا کند و مورد توجه قرار گیرد.

حاج محمدحسن جوان مشغول تحصیل و تهذیب می شود و فقه و اصول را به کمال رسانده بوده که پدر از دنیا می رود و فرزند سعادت مند بی تردید وصیت پدر را تمام و کمال انجام داده هر چه مال و منال از پدر برایش مانده بود و در آن زمان ثروتی کلان به حساب می آمده، در راه خدا انفاق می کند. عمویش حاج زین العابدین چون این همت و تقوا را از برادرزاده خود می بیند همه ثروتش را که چندین برابر هستی برادر بوده، به برادرزاده بخشیده دخترش را به عقد او در می آورد و خود پس از مدتی بدرود حیات می گوید.

حاج محمدحسن از دختر عموی خود دارای دو پسر شده که پسر بزرگ را به نام پدر معصوم و پسر دوم را محمدحسین نامیده و فرزندانش را برای تحصیل علم و کمال تشویق می کند. وقتی پسر بزرگ علم فقه را به پایان می رساند، برای ادامه تحصیل و تشکیل زندگی همراه او به کاظمین نقل مکان کرده به سال ۱۲۰۷ ه. ق. دختر حاج محمدحسین تاجر خراسانی را به عقد ازدواج حاج معصوم در می آورد و از فرزند خود می خواهد از کوشش برای ادامه تحصیل و تحقیق کوتاهی نکند. (ص ۳۴۲ همان ماخذ)

روز ۱۴ ربیع المولود سال ۱۲۰۸ ه. ق. نخستین فرزند ذکور خانواده متولد می شود که زین العابدین نامیده می شود و سال ۱۲۱۶ ه. ق. حاج محمدحسن همراه با خانواده به بوشهر و از آنجا به شیراز می رود. مردم فارس مقدمش را گرامی می دارند و طلاب محضرش را غنیمت شمرده استدعای توقف ایشان را دارند.

حاج محمدحسن پس از توقف در شیراز بنای خانه و مدرسه را می گذارد و باغ و عمارت پرداخته به فرزندش حاج معصوم دستور می دهد خانواده را به شیراز کوچ دهد و او نیز پس از انجام امور، به شیراز می رسد و در جوار پدر خانه و زندگی پرداخته در آن وادی سکنا می گزیند. پدر پس از حضور فرزند از راه یزد عازم زیارت مشهد می شود و هنگام مراجعت در یزد زنی می گیرد و با او به شیراز می آید که ثمره ازدواج تولد فرزند است به نام آقامحمد - سال ۱۲۲۴ ه. ق. - که بعدها به حاج آقا محمد معروف می شود.

حاج معصوم که در شیراز امامت و تجارت را توأم داشته و امور معیشتش می گذشته مورد توجه قرار می گیرد ولی متاسفانه نماینده اش در بوشهر که عمده امور اقتصادی را در اختیار داشته، بنای ثقل را گذاشته چون حاج معصوم برای رسیدگی به حساب و کتاب به بوشهر می رسد، فرار می کند و چیزی دستگیر حاج معصوم

مشایخ و نمایندگان در نقاط مختلف به دستگیری طالبان مشغول بودند، مامورانی به سایر کشورها اعزام می‌دارد. (ص ۳۹۲ همان‌جا)

به قولی می‌توان گفت: پس از دوران بنیانگذاری این سلسله توسط شاه نعمت‌الله ولی کرمانی، کس دیگری جز رحمت‌علی شاه چنان موقعیت ویژه‌ای به دست نیاورده بود. رحمت‌علی شاه رابطه ایران و هند را پس از نزدیک چهار قرن که اقطاب سلسله در هند بودند، دوباره به اعزام نماینده‌ای برقرار کرد. لازم به یادآوری است از زمان عزیمت شاه خلیل‌الله فرزند و جانشین شاه نعمت‌الله ولی از کرمان به هندوستان - حدود سال ۸۴۰ هجری قمری - تا زمان رحلت شاه علی رضا دکنی در هندوستان و استقرار سید معصوم علی شاه خلیفه اعزامی و جانشین او در ایران و قطب بعدی سلسله - حدود سال ۱۲۰۰ هجری قمری - رابطه چندانی بین صوفیان نعمت‌اللهی هند و ایران نبود و بعد هم که مرکز سلسله به ایران منتقل شد حدود شصت سال - از دوران رحلت شاه علی‌رضا دکنی در حیدرآباد تا اعزام ماموری از سوی رحمت‌علی شاه به هندوستان - باز هم رابطه قطع بود. (ص ۵۵۹ تاریخ کرمان)

صاحب فارس نامه در مورد فضائل رحمت‌علیشاه عقیده دارد: «اگر تمام سلسله نعمت‌اللهی بلکه جمیع سلسله‌های عرفانی به وجود آن جناب افتخار کنند، سزاوار است که به حلیه علم و زهد و تقوا زینت داشت و مردم از باطن ایشان استمداد همت مینمودند. در آخرین مراحل زندگانی جناب مستطاب علامی مجتهد الزمانی حاج آقا محمد عم ماجد خود را وصی و نایب خود در سلسله نعمت‌اللهی قرار داد فرمود و در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در شیراز مدفون گردید.» (ص ۱۲۳ گفتار دوم فارسانه ناصری)

معصوم‌علی شاه پرورده دامن رحمت‌علی شاه

این مقدمه طولانی را برای معرفی اجداد محمد معصوم شیرازی، معصوم‌علی شاه «نایب‌الصدر» برای آن آوردیم که معلوم شود صاحب طرائق و شخصیتی که استاد محمد محبوب با بررسی آثارش بدان صورت از او یاد کرده و در آغاز این نوشته بدان اشاره شد، فرزند چه خانواده و دست پرورده چگونه پدری است. پدری که با همه آن که فرزندان - به ویژه پسر بزرگ او منصورعلی شاه که بعد از مرگ پدر از ناصرالدین شاه لقب نایب‌الصدر ثانی را گرفت - به صورت ظاهر صلاحیت جانشینی او را داشتند، به دلیل پیش کسوتی و فضل عموییش آقا محمد و شاید برای احتراز از موروثی

زین‌العابدین سخت می‌گیرند و سرانجام به اشاره‌ای که شبی در عالم حال به دل میرزا الهام می‌شود، رو به همدان می‌کند و سال ۱۲۳۶ ه. ق. خدمت مجذوب‌علی شاه می‌رسد و مقیم درگاه او می‌شود.

پس از مدتی به سوی مستعلی شاه می‌رود و در قمشه اصفهان او عیالش را به رحمت‌علی شاه سپرده شتابزده بیرون می‌رود. دقایقی بعد سواران برای دستگیری و نابودی شروانی وارد می‌شوند و چون او را نمی‌یابند رحمت‌علی شاه را با غل و زنجیر به اصفهان می‌برند. او تا مدتی زیر شکنجه بوده که امام جمعه باخبر شده موجبات آزادیش را فراهم می‌سازد و پس از چند روز موفق می‌شود عیال مستعلی شاه شروانی را به شیراز رسانده پی کار خود برود.

بعد از وفات مجذوب‌علی شاه در سال ۱۲۳۸ ه. ق. مستعلی شاه به جای او زعامت طریقت نعمت‌اللهی را به عهده می‌گیرد و وقتی فتح‌علی شاه در اصفهان بدرود حیات می‌گوید و یکی از صوفیان به سرعت خبر آن واقعه را به محلات می‌رساند، رحمت‌علی شاه که قبل از آن به مرشدش در محلات پیوسته بوده، به دستور مرادش برای تعزیت و تبریک سلطنت محمدشاه به تبریز می‌رود. از آنجا همراه با موکب سلطانی به تهران می‌آید که مستعلی شاه شروانی نیز همراه آقاخان محلاتی در تهران به آنان می‌پیوندند.

مستعلی شاه شروانی خلیفه طریقت نعمت‌اللهی پس از جلوس محمد شاه قاجار به اریکه سلطنت، مدتی در پایتخت همدم و همنشین پادشاه قاجار می‌شود. پس از آن به فارس - سرزمینی که روزگاری از سوی متحجران حسود و تنگ نظر تکفیر و در نهایت بی‌محبتی تبعید شده بود - باز می‌گردد و در شیراز خانه و باغچه و خانقاهی بنیاد نهاده و مابقی عمرش را به تدوین کتاب‌های سودمند و با ارزش بستان‌السیاحه و ریاض‌السیاحه اختصاص می‌دهد.

حاج زین‌العابدین «میرزا کوچک» هم از طرف محمد شاه، پادشاه قاجار منصب نایب‌الصدری ایالت فارس را دریافت کرده و همه وظایف مربوط به علما و سادات منطقه و موقوفات فارس به ایشان محول می‌گردد و به شیراز می‌رود. (ص ۳۹۱ همان‌جا)

رحمت‌علی شاه پیر طریقت نعمت‌اللهی

با درگذشت مستعلی شاه شروانی، زعامت سلسله نعمت‌اللهی به رحمت‌علی شاه «نایب‌الصدر» واگذار شده و آن عارف ربانی تا پایان عمرش طی ۲۴ سال به عنوان قطب به ترویج اصول عقاید و افکار طریقت نعمت‌اللهی همت می‌گمارد و نه تنها

روی توجه جماعتی به جانبش شده از باطن صافی طینتش استمداد همت جسته اذکار و اوراد شرعیه ماثوره از ائمه هدی (ص) را از او می خواستند. سال ۱۳۰۱ (ه. ق.) به رحمت ایزدی پیوست. «
(ص ۱۲۵ فارس نامه ناصری)

علاوه بر اینها خود معصوم علی شاه وقتی به ماجرای مرگ برادر بزرگش منصور علی می پردازد - که اگر هم باید جانشین پدر، یکی از فرزندان باشند، از هر حیث حق او بود - چنین می نویسد:
«فخر العلما والعرفا والمحققین فخرالدین منصور علی میرزا محمد حسین نایب الصدر (ثانی) ۲ طاب ثراه در شب دوم شعبان المعظم به عرصه وجود آمد. شهد الله در کمالات نفسانی و فضایل انسانی و علوم عقلیه و نقلیه و حکمت نظریه و عملیه کامل بود و خط نسخ و نستعلیق را خوش نوشتی و غالب جواب مکاتیب را مرحوم والد به او محول داشتی. در آداب سلوک و اطلاع بر قوانین و رسوم فقرا از سایرین مقدم بود و رقم نیابت و نصب مشایخ در هر ولایت به قلم او مقرر فرموده بودند و رسیدگی به حال سلاک و خدمت ایام اربعینات به او تفویض نموده بودند. « (ص ۳۹۵ ج ۳ طرائق الحقائق.)

از این نوشته چنین بر می آید که به دستور رحمتعلی شاه فرمان نیابت و جانشینی منور علی شاه به خط فرزند بزرگش منصور علی بوده تا جای شک و شبهه برای کسی باقی نماند. هر چند در بعضی منابع نوشته فرمان جانشینی منور علی شاه به خط خود رحمتعلی شاه نسبت داده شده است. (ص ۱۴ گلستان جاوید.)

با این حال معصوم علی شاه وقتی در ادامه شرح حال برادرش به ماجرای سفر منور علی شاه به تهران می پردازد، با ظرافت تمام از اوضاع دوران منور علی شاه که به انشعاب صفی علی شاه و پیروان او می انجامد، ابراز ناراحتی می کند و چنین عقیده ای دارد:
«با مرحوم حاج آقا محمد عم والد ۱۲۹۳ (ه. ق.) روانه دارالخلافه شدیم. جناب منصور علی در تهران ماندند و بنده با عم امجد به مشهد مقدس رضوی مشرف شد. چون به تهران عود کردیم توقف عم به طول انجامید و مطالبی در میان فقرا به هم رسید که شرحش طولانی است. برادرم شب و روز در اصلاح آن کوشید و به جایی نرسید و به حدی افسرده و ملول گردید که حدی نداشت و مکرر طلب مرگ از خدا نمود. روز هفدهم ماه صفر سال ۱۲۹۵ از رنج سرای سپنج راحت شد. (ص ۳۹۶ ج ۳ طرائق الحقائق.)

معصوم علی شاه به سال ۱۲۷۰ هجری قمری در شیراز متولد

شدن قطبیت - آن هم بدون داشتن صلاحیت - پیش از مرگ عمویش را به جانشینی انتخاب کرد و فرزندانش را به تبعیت او خواند. فرزند خلف رحمتعلی شاه صاحب طرائق هم که کوچک ترین پسر خانواده بود، همانند دیگر فرزندان امر پدر را اجرا کرد و عمرش در سیر و سفر گذشت. او همه جا راهنمای صوفیان و راهگشای علاقمندان مکتب تصوف بود و هرگز داعیه ای نداشت. آنچه را استاد محمدجعفر محجوب در مقدمه طرائق اشاره کرده و در زمینه قطبیت معصوم علی شاه یادآوری نموده و برایش جنبه تواضع قائل شده، صحیح نیست و بهترین دلیل این مدعا همان کتاب طرائق است که در آن معصوم علی شاه جانشینی عمویش منور علی شاه را عنوان کرده و از او هم تجلیل به عمل آورده است.^۱

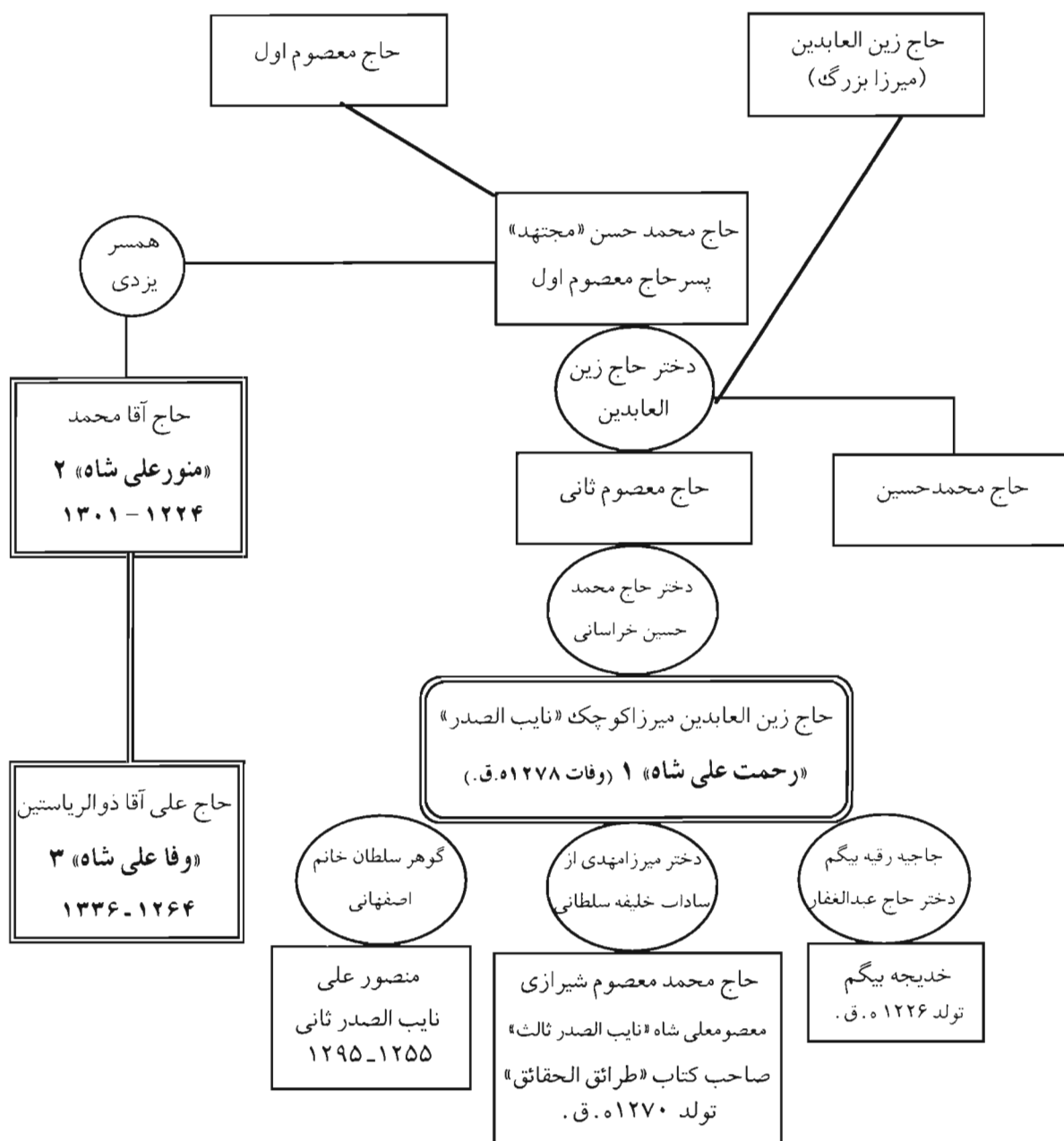
نویسنده فارسنامه ناصری بعد از آن که شرحی در سجایای اخلاقی رحمتعلی شاه و فضل و دانش و تقوای او دارد و به موضوع جانشین او حاج آقا محمد منور علی شاه می پردازد و سپس از محمد معصوم به عنوان میرزا آقا نایب الصدر چنین یاد می کند:

«جناب مستطاب، قدوة السالکین و زبدة الموحدین، عالم فاضل میرزا آقا نایب الصدر، نام اصلیش آقا محمد معصوم، در سال ۱۲۷۰ متولد گشته و تحصیل مراتب علمیه و کمالیه نموده سفرها کرده، خدمت علما و عرفا رسیده، مسائل اصول و فروع و ریاضیه را آموخته، سرآمد اقران خود گشته است.»
(ص ۱۲۳ فارس نامه ناصری)

قطبیت معصوم علی شاه

به طوریکه ملاحظه می شود، به هیچ وجه صحبتی از قطبیت معصوم علی شاه نایب الصدر که در زمان وفات پدر هشت ساله بوده در میان نیست. حسینی فسایی نویسنده فارس نامه در مورد جانشین رحمتعلی شاه علاوه بر مطلبی که ضمن شرح حال او دارد - که پیشتر بدان اشاره شده - وقتی به نوشتن احوال و معرفی منور علی شاه جانشین رحمتعلی شاه می پردازد، چنین می نویسد:
«جناب مستطاب محقق قوانین، مقرر براهین، سالک مسالک شریعت و طریقت، واقف مواقف معرفت و حقیقت، مخبر احادیث نبوی، وارث موارث مرتضوی، عالم مجتهد حاجی آقا محمد مجتهد در سال ۱۲۲۴ (ه. ق.) متولد شده و کسب کمالات علمیه نموده، به زیور اجتهاد زینت یافت. پس به نشر علوم دینیّه و مقاصد یقینیه کوشید و صیت فضیلتش گوشزد خاص و عام گردید و بر حسب نص صریح غفران مآب حاجی میرزا کوچک نایب الصدر مرجع و مقتدای سالکان طریقت نعمت الهی است و از اقصی بلاد

شجره نامه اجداد و خاندان محمد معصوم شیرازی، معصوم علی شاه «نایب الصدر»



بعد از وفات حاج میرزا کوچک نایب الصدر «رحمت علی شاه» زعامت سلسله نعمت الهی به عمومی ایشان حاج آقا محمد «منور علی شاه» واگذار شد و ایشان فرزندش حاج آقا علی ذوالریاستین «وفا علی شاه» را جانشین خود قرار داد.

ولی و اولاد و احفاد او در بیدر را زیارت کرده. علاوه بر آن با شاعران پارسی گوی و معلمان زبان فارسی نشست و برخاست داشته. مدتی هم مصاحب و همشین «سجاده صاحب» از اولاد شاه نعمت الله ولی بوده. در بنگلور آقا خان محلاتی دوم نیز به معصومعلی شاه اکرام و محبت بسیار کرده و مدتی شاید قریب یکسال میهمان آقاخان دوم بوده است. (ص ۵۱۰ تا ۵۳۴ همان ماخذ.) لازم به یادآوری است روابط آقاخان محلاتی با رحمتعلی شاه - پدر معصومعلی شاه - صمیمانه بوده است. در دوره فتحعلی شاه قاجار که صوفیان مورد آزار و اذیت بودند، مستعلی شاه وقتی که از قمشه فراری شده و در بیابانها سرگردان بوده، سرانجام به شهر محلات رسیده مورد استقبال آقاخان اول، امام اسماعیلیان قرار می گیرد. امام اسماعیلیان از او که به دنبال وفات مجذوبعلی شاه در تبریز زعامت طریقت نعمت اللهی را به عهده داشته و بدین سبب بیشتر در معرض خطر مرگ بوده، به گرمی پذیرایی کرده و او را در دولت آباد محلات پنهان نموده است.

مستعلی شاه تا زمان مرگ فتحعلی شاه - ۱۲۴۹ ه. ق. - در روستای دولت آباد محلات بوده و پنهانی می زیسته و از محبت و معاشرت امام اسماعیلیان برخوردار بوده. تا آنجا که مورخان نعمت اللهی اعتقاد دارند آقاخان اول توسط مستعلی شاه به طریقت مشرف شده لقب طریقتی شاه عطاء الله را هم از او داشته. آقا خان محلاتی اول نیز در کتاب "عبرت افزا" چنین مطلبی را نوشته است: مستعلی شاه یک بار به محمدشاه قاجار گفته بود: من مریدی چون آقاخان محلاتی را دارم که خود او هزاران هزار مرید در کشورهای مختلف دنیا دارد. (The Ismaili's, Farhad Daftari.)

معصومعلی شاه در سفر هند سرندیپ، سیلان، بنگلور، بندر سورت و بنارس را سیاحت می کند و پس از دوسال به عتبات عراق رفته یک سال آنجا به زیارت و سیاحت می پردازد و از طریق بوشهر به شیراز باز می گردد. پس از سفری که به اصفهان و تهران رفته، چون از مرگ مادرش در عراق باخبر می شود، دوباره عازم عتبات شده پس از مدتی از طریق کرمانشاهان به تهران می رسد و سرانجام سال ۱۳۰۱ ه. ق. به شیراز باز می گردد. (ص ۵۳۵ طرائق الحقائق.) چنین به نظر می رسد که ورود معصومعلی شاه به شیراز مقارن ایامی بوده که عمو و جانشین پدرش منور علی شاه خرقة تهی کرده بود. از نوشته او چنین پیداست که انتظار داشته عموی پدرش منورعلی شاه که از سوی پدر او به عنوان قطب سلسله نعمت اللهی انتخاب شده بود، این مقام را بعد از خود به فرزند مرشدش

شده در چهار سالگی مشغول تحصیل می شود و به نوشته خودش در هفت سالگی تحصیل فارسی را به پایان برده به عربی می پردازد. تا سن هیجده سالگی در شیراز به سر می برد و اوقات خود را صرف تحصیل علم و کسب کمال می کند. از محضر استادانی نظیر سیدحسن جهرمی، میرزاحمدعلی نوری، حاج ملاعبدالله شیرازی، میرزاحمدعلی واحدالعین آتشی و حاج میرزا فضل الله فیروزآبادی کسب فیض می کند. سرانجام در سال ۱۲۸۸ هجری قمری برای تکمیل تحصیلات خود از طریق بوشهر و با گذشتن از خلیج فارس عازم عراق می شود و با قایق طول آبراه شط العرب را طی کرده به بغداد می رسد. (ص ۴۷۷ همان ماخذ.)

وی در طول چهار سال اقامت در عراق علاوه بر زیارت اماکن متبرکه با شخصیت های روحانی نظیر حاج میرزا محمدحسین شیرازی، فاضل اردکانی و میر سیدعلی یزدی تماس داشته و از محضر آنها بهره می گیرد و سال ۱۲۹۳ به شیراز باز می گردد. در این ایام همراه منورعلی شاه عازم تهران و مشهد می شود و تا زمان بازگشت عم پدر و مرشدش به شیراز، در تهران اقامت داشته. در این مدت با عالمان ربانی آقاعلی مدرس^۳ - که به نوشته او در خفا به منورعلی شاه ارادت می ورزیده، آقامیرزا ابوالحسن جلوه^۴، آقا سید صالح خلخالی، آقا محمدرضا قمشه ای اصفهانی - که از ارادتمندان سرسپرده منورعلی شاه بوده، ملا اسماعیل سبزواری و میرزا محمد حسین سبزواری تماس و معاشرت داشته و از حضور آنها استفاده معنوی می برده. (صفحات ۵۰۴ تا ۵۰۸ همان ماخذ.)

بعد از مرگ برادر بزرگش میرزا محمدحسن منصورعلی نایب الصدر (ثانی) به توصیه میرزا مستوفی الممالک صدر اعظم، لقب نایب الصدر (ثالث) را دریافت می کند و همراه با عموی پدرش منورعلی شاه به شیراز باز می گردد. در ایام اقامت در شیراز به توصیه منور علی شاه - به نوشته خودش - با عموزاده اش دختر منورعلی شاه ازدواج می کند که ثمره آن ازدواج، فرزندی به نام محمدحسین شیرازی است. (ص ۵۰۹ همان ماخذ.)

معصوم علی شاه بعد از مدتی به قصد سیر و سیاحت از طریق بوشهر عازم بمبئی در هندوستان شده از آنجا به قصد زیارت بارگاه شاه علیرضا دکنی عازم حیدرآباد دکن می شود. معصومعلی شاه در طول بیش از یک سال اقامت در هندوستان که تا اوایل سال ۱۲۹۸ هجری قمری به طول انجامیده به سیر و سیاحت و ملاقات بزرگان اشتغال داشته. خانقاه و درگاه شاه محمود و شاه علیرضا دکنی در حیدرآباد دکن و آستان شاه خلیل الله فرزند و جانشین شاه نعمت الله

به بهترین صورت مشخص کرده بود، معصومعلی شاه چاره ای جز تمکین نداشته که سیر و سفر را بر توقف شیراز ترجیح داده است. به همین دلیل خودش هرگز ادعای قطبیت نکرده ولی گاهی که دیگران او را بدین عنوان خطاب کرده و قطب طریقت خوانده اند، مخالفتی ابراز نداشته است.

شاید به همین دلیلی است که معصومعلی شاه در یادداشتهای خود هیچ پادی از وفاعلی شاه نکرده و او را بکلی از قلم انداخته است. ولی علاوه بر اشاره ای که هنگام نوشتن شرح وفات برادرش دارد، یکی دو جا مطالبی را عنوان کرده است که نشان می دهد گاه به فکر مسندنشینی بوده است. از آن جمله:

«او آخر ربیع الاخر سال ۱۳۰۴ به همان طریق عود تهران نمود. جمعی از آشنایان چنین صلاح دیدند که عیال و متعلقات را از شیراز و عتبات بطلبند و در پایه سریر معدلت مسیر به آسودگی غنوده قیام به خدمت دعا نمایند.» (ص ۵۵۶ طرائق الحقائق)

معصومعلی شاه که ضمن شرح حال صنفی علی شاه از ارادت او نسبت به رحمتعلی شاه و وفاداریش به منورعلی شاه سخنها دارد و از این که صنفی آخر کار از پیر طریقت بریده احساس ناراحتی دارد، بعد از ماجرای انتخاب وفاعلی شاه ذوالریاستین به عنوان زعیم سلسله، غیر مستقیم مبلّغ او و دیگر انشعاییون از سلسله نعمت الهی است. تا آنجا که علاوه بر تعریف و تمجید کشف و کراماتی هم از آنها نقل می کند. (ص ۵۴۱ همان مآخذ.)

سرانجام معصومعلی شاه خانواده اش را به توصیه جمعی از دوستان به تهران منتقل می سازد و از این تاریخ هر جا سخنی از تهران دارد، از خانه اش به عنوان خانقاه یاد می کند. با این همه خلاف نظر آن عده از دوستانش به مسندنشینی و ادعای قطبیت پشت می کند و بعد از توقیف کوتاه در تهران به سال ۱۳۰۵ ه. ق. از طریق باکو عازم زیارت خانه خدا می شود. با این حال از این نکته که در کتاب نهضت های فکری ایرانیان در دروره فاجار آمده و بخشی از آن نقل از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد است (ص ۴۳۲، جلد ششم) نمی توان غافل بود:

«میرزا محمد معصوم شیرازی در آغاز جنبش مشروطه در زمره آزادی خواهان درآمد و به فعالیت مشغول شد و بعد سمتی در مجلس شورای ملی پیدا کرد. پس از به توپ بستن مجلس نمایندگان و کارمندان مجلس متفرق شدند و هر کس از گوشه ای فرار کرد، وی نیز از ترس این که دستگیر و اعدام شود، تدبیری اندیشید و با دونفر از باران خود که ناشناخته بودند قرار گذاشت او

معصومعلی شاه فاضل و جهاننیدیده باز گرداند. به خصوص که عنوان دامادی منورعلی شاه را هم داشته است. در حالی که منورعلی شاه بنا به مصالح طریقت فرزندش حاج علی آقا ذوالریاستین ملقب به وفاعلی شاه را به جانشینی انتخاب کرده بود. طوری که در دیباچه کتاب خمسه حسینی آمده: رحمتعلی شاه «در جمع چند نفر از معاریف ارادتمندان و در حضور خود آقاعلی، شرحی در معرفی او به خط و نوشته حاج شیخ یحیی امام جمعه فارس تقریر و در پایان آن را مهر و امضا فرموده و خطاب به حاضرین گفتند: اقرار مرا تأیید نمایید که بعد از من کوچکترین اختلافی واقع نشود.» (دیباچه خمسه حسینی.)

تاریخ نوشته مربوط به جانشینی وفاعلی شاه ذوالریاستین، روز ۹ شوال سال ۱۳۰۱ ه. ق. است. تاریخی هم که معصومعلی شاه با ناراحتی شیراز را به مقصد تهران ترک کرده همان سال است. ولی متأسفانه روز و ماه آن مشخص نیست و تنها به این صورت سر بسته مطلب را در طرائق الحقائق عنوان کرده است:

«اوایل سال ۱۳۰۱ به مهمی به اصفهان و تهران رفته به واسطه رسیدن خبر فوت والده از کربلا و ادای وصایای آن مخدره طاب ثراه از راه کرمانشاه به عتبات رفته و بعد از انجام مراسم به تهران آمده مرحوم میرزا یوسف مستوفی المالک و صدراعظم، نهایت مهربانی و همراهی را نمودند و مقتضی المرام به شیراز آمدند. ولی مقاصد صحیحه به واسطه مفاسد علیه بعضی نزدیکان وجود خارجی نیافت و بر حسب اشارت غیبی مهاجرت از وطن مألوف مناسب حال گردید و من مهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغماً کثیراً و سعة.» بعد هم این دو بیت را آورده است:

روندگان حقیقت ره بلا سپردند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

بدین سپاس که مجلس منور است ز دوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

(ص ۵۳۵ ج ۳ طرائق الحقائق)

از این نوشته می توان حدس زد که معصومعلی شاه نایب الصّدر ثالث قبل از رحلت منورعلی شاه در اوایل سال ۱۳۰۱ ه. ق. شیراز را به قصد اصفهان و تهران ترک کرده و پس از مسافرت به عراق چون به شیراز بازگشته از ماجرای جانشینی وفاعلی شاه باخبر شده که روزهای قبل یا بعد از درگذشت منورعلی شاه بوده است. با توجه به این که منورعلی شاه به دلیل سابقه اختلاف بین فقرا بعد از رحلت رحمتعلی شاه، موضوع جانشینی وفاعلی شاه را

و از طریق مازندران و عشق آباد روسیه به خراسان می‌رسد. بعد از توقنی در مشهد عزم دیدار مرو و بخارا و سمرقند را دارد که از راه روسیه توفیق آن را پیدا می‌کند و از راه کلات و بعد از دیدار قلعه معروف آن به مشهد باز می‌گردد. هدف بعدی معصومعلی شاه کرمان و ماهان و زیارت مزار شاه نعمت الله ولی است. از طریق بجزستان و تون و طبس و راور به کرمان می‌رسد. در کرمان به مزار مشتاقعلی شاه شهید عاشقان سر می‌زند و پس از زیارت مقبره شاه نعمت الله ولی در ماهان از راه رفسنجان به یزد می‌رود و از راه نائین و کاشان روز ۲۶ ربیع الاول سال ۱۳۱۶ ه. ق. به تهران باز می‌گردد و به سالها سیر و سیاحت پایان می‌دهد. (ص ۶۱۱ تا ۷۴۸ همان مآخذ.)

معصومعلی شاه پس از توقف در تهران مدتی از اوقات خود را صرف بررسی و بازنویسی یادداشتهای خود می‌کند تا سرانجام سه جلد کتاب طرائق الحقائق ماه صفر سال ۱۳۱۸ ه. ق. تنظیم و آماده چاپ شده شعبان سال ۱۳۱۹ ه. ق. به پایان می‌رسد.^۵ (ص ۷۵۱ همان مآخذ.)

متأسفانه از حال و روز و سرانجام معصومعلی شاه در روزها و سالهای آخر عمر خبر دقیقی وجود ندارد یا حداقل نویسنده در منابع موجود و در دسترس ندیده‌ام. زنده یاد استاد محجوب هم در مقدمه جلد اول طرائق الحقایق انجام آن را موکول به کمک بازماندگان کرده و به مقدمه مجلدات بعدی وعده داده است که متأسفانه چیزی به عنوان مقدمه جلد های دوم و سوم طرائق الحقایق وجود ندارد. تنها این قدر مشخص است که معصوم علی شاه اواخر عمر مدتی رئیس اوقاف گرگان و چندی رئیس اوقاف گناباد بوده و سرانجام در سال ۱۳۴۴ ه. ق. در گناباد زندگی را بدرود گفته است (ص ۶۸۳ همان مآخذ).

با این همه موضوع ادعای قطبیت او را نباید چندان جدی شمرد و اگر هم مطرح شده مدتی کوتاهی بوده که به دلیل عدم استقبال مردم فراموش شده است. ولی به دلیل القاب و عناوین و وابستگی که او به مرحوم رحمت علی شاه داشته و ادعای احتمالی چند روزه پاره‌ای از محققان حتی زنده یاد استاد محجوب او را از اقطاب سلسله خوانده اند که واقعیت ندارد و خود او نیز از آن گذشته است.

در مورد شعر و شاعری معصومعلی شاه نایب الصدر، با آن که خود را شاعر نخوانده و در سه جلد کتاب طرائق او نشانی از ادعایی شاعری وجود ندارد، ولی وقتی در جلد سوم طرائق الحقائق صحبت از حاجی پیرزاده در میان است، چنین می‌نویسد:

«حاجی پیرزاده» گاه در عالم جذبه اشعاری انشا می‌نماید، در ماه شعبان ۱۳۱۲ هجری قمری که به روایتی روز ولادت خامس آل عباس است به منزل فقیر که بیرون دروازه شمال تهران زاویه داشت، وارد شد و این غزل را با چند مینای گلاب آورد:

نایب صدر جهان که قطب شمال است
قطب شمال است و آسمان کمال است

را در تابوتی نهاده و به عنوان مرده به حضرت عبدالعظیم در شهر ری حمل کنند. آنها هم چنین کردند و وی را در تابوت خوابانده به حضرت عبدالعظیم بردند که در آنجا پنهانده شد.

«پس از چند روز که از پنهاندهگی اش گذشت، نامه ای توسط اعتمادالتولیه به محمد علی شاه قاجار نوشت و از وی درخواست نمود که به او اجازه داده شود به مشهد برود. شاه هم با درخواست وی موافقت کرد و نایب الصّدر شیرازی به مشهد عزیمت نمود. به سیاحت در شهرهای ایران پرداخت و باردیگر به شیراز مراجعت کرد. در سال ۱۳۰۳ ه. ق. به گناباد رفت و به نزد حاج ملاسلطان محمد معروف به سلطان علی شاه رسید و به وی سر سپرد. در این روزها مورد توجه مشتاقان تصوف و عرفان واقع شد و بعد خودش خواست پیشوای سلسله نعمت الهی شود و ادعای جانشینی حاج آقا محمد منور علی شاه را نمود و خویشان را معصوم علی شاه نامید، ولی در این کار توفیق نیافت و موضوع فراموش شد.» (نهضت های فکری ایرانیان در دوره قاجار، ص ۶۸۳). بعد از زیارت مکه و مدینه از جده دوباره عازم هندوستان می‌شود. در آغاز این سفر است که از مرگ آقاخان دوم باخبر می‌شود و با آنکه سلطان محمدشاه آقاخان محلاتی سوم نوجوان به او محبت می‌کند، سفرش زیاد به طول نمی‌انجامد. از طریق خلیج فارس در مسیر آبراه شط العرب به بغداد و عتبات می‌رود. سر راهش طاق کسری را می‌بیند، با میرزای شیرازی دیدار دارد و از طریق خانقین به ایران باز می‌گردد. (ص ۵۵۷ تا ۵۷۶ همان مآخذ.)

معصومعلی شاه اوایل سال ۱۳۱۳ ه. ق. عازم شمال بوده که ناصرالدین شاه کشته می‌شود و او سفرش را به تأخیر می‌اندازد تا از ادامه داشتن عنوان نایب الصدری و دریافت مقرری آن اطمینان یابد. وقتی که مظفرالدین شاه توسط نواب اسعد والا جهانسوز طاقه ای شال برای او می‌فرستد و التماس دعا دارد، اطمینان یافته سال ۱۳۱۴ ه. ق. عازم گیلان می‌شود. (ص ۵۹۸ همان مآخذ.)

پس از سیاحت گیلان تصمیم به ادامه سفر می‌گیرد

یادداشت‌ها

۱- العالم الربانی والمحقق الصمدانی عماد الشریعة الاحمدیه قطب الطریقه العلویة الرضویه الامام الممجد استنادنا الامجد الحاج آقا محمد الملقب منور علی شاه طاب ثراه . (ص ۴۲۳، ج ۳. طرائق الحقائق .)

۲- بعد از ارتحال حضرت رحمت، به طهران آمد و مرحوم حاج میرزا رحیم که از مهربان شاه مرحوم و معتمدان اعلیحضرت ناصرالدین شاه بود مراتب لیاقت وی را به عرض رسانید نهایت منظور نظر ظل الهی گردید . دو ثلث از مرسومات مرحوم والد را حکم شد در حق ورثه فرمان صادر کنند و آن جناب را به لقب نایب الصدیری و منصب پدری برقرار دارند و عود به شیراز فرمود . (ص ۳۹۵ ج ۳ طرائق الحقائق)

۳- از آقاعلی مدرس رباعیاتی باقی مانده و از آن جمله در طرائق آمده :

خواهی که اگر به طور دل حق بینی در نارِ مَیْتِدِ آبِ مطلق بینی

ز آینه‌ی دل غبار باطل بزداي تا ذات علی به چشم حق، حق بینی

۴- به نوشته صاحب طرائق الحقائق غزلیات میرزا ابوالحسن جلوه را هشت هزار بیت نوشته اند و دوبیت از یک غزل نقل میشود :

ترگی مست تو تا باده پرستی کندا

هر چه هستی همه چون چشم تو مستی کندا

شد ز یک نقطه عیان از دهت سر وجود

نیستی بین که بیان نکته هستی کندا

۵- زنده یاد استاد محمد جعفر محبوب در مقدمه جلد اول طرائق، تاریخ چاپ کتاب را که زیر نظر مؤلف به زیور طبع آراسته شده سال ۱۳۱۳ هجری قمری نوشته اند . در حالی که در پایان جلد سوم، معصوم علی شاه نویسنده طرائق به این صورت توضیح داده است : « و قبیل فی طبع المجلد الاول قد ختم بالمساعدة ۱۳۱۷ و فی ختم الکتاب و هو فی صفر الخیر ۱۳۱۸ . » پس از آن دو قطعه شعر به مناسبت نقل شده و آخرین جمله کتاب این است : « قد وقع الفراغ من الطبع فی شهر شعبان المعظم من شهر سنه ۱۳۱۹ . »

۶- کلال به معنای خستگی و ماندنی .

۷- همال به معنای نظیر و همتا .

۸- ظاهراً اشاره شاعر به عارف و حکیم معروف قرن نهم هجری قمری مولانا پیر جمال الدین محمد اردستانی معروف به پیر جمالی و موسس سلسله فتری پیرجمالیه است که مقبره او در شهر تاریخی اردستان زیارتگاه صاحب‌الدان است . (ص ۲۶۰ ج ۲ آتشکده اردستان)

فهرست منابع

آتشکده اردستان، ابوالقاسم رفیعی مهرآبادی، چاپ اتحاد، تهران ۱۳۴۲ خورشیدی .

تاریخ کرمان، احمدعلی خان وزیری، تصحیح و تحشیه دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، چاپ دوم، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲ تهران .

خمسه حسینی، حاج میرزا محمدحسین شیرازی، ۱۳۳۴ هجری قمری، شیراز .

طرائق الحقائق، معصوم علی شاه شیرازی، با تصحیح محمد جعفر محبوب، انتشارات سنائی، تاریخ چاپ نامعلوم، تهران .

فارس نامه ناصری، میرزا حسن حسینی فسائی، کتابخانه سنائی، تاریخ چاپ سنگی نامعلوم، تهران .

فرهنگ معین، دکتر محمد معین، چاپ چهارم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۰ خورشیدی، تهران .

گلستان جاوید، دکتر جواد نوربخش، چاپ دوم، ناشر مؤلف، ۱۳۷۳ خورشیدی، تهران .

The Ismailis, Their History and Doctrines, Farhad Daftary, Cambridge University Press, Reprinted 1992, Great Britain.

صدر جهان است گرچه نایب صدر است
بدر زمان است گرچه همچو هلال است

حاوی اسرار علم و مرشد و پیر است
کاشف اسرار صاحبان جمال است

ملک فقیری ورا شدست مسلم
حشمت و ملکش وراي جنگ و جدال است

فتر وی و فخر وی ز فتری فخری است
سلسله ی فترش از نبی و زال است

شاددل و شادروی و شاد تکلم
ظاهر و معینش شاد و شاد خیال است

هرکه ورا ببند او به مجلس اول
مهر وی اندر دلش بدون زوال است

دانش و علمش همی ز علم لدنی است
تا تو نگویی ز علم قال و مقال است

پوست نشین بر به صدر مسند فقر است
قدر فرا بر به صدر صنفه ی حال است

اوست مسلط به ملک فتر چو سلطان
مملکت فتر را چو شاه و قرال است

ای ز تو زینده علم پیری و ارشاد
وی به تو رو کرده هرکه را که جلال است

قطب جنوب است پیرزاده ولیکن
عاشق آن آستان قطب شمال است

و بعد از آن ادامه می دهد که : من هم در استقبال از

قصیده آن قدوه ی اهل حال چند بیتی بافته است :

هرکه ورا شور و عشق و شوق جمال است
مژده دهدش که روز عید وصال است

جمله بیابند سوی قطب جنوبی
آن که درش بنده وار قطب شمال است

پیرو پیران و مرشدان اویسی
نسخه رحمانش از نبی و زال است

حاج محمدعلی است نام شریفش
همچو نیایر و پیرزاده مثال است

زاده نائین ولی ز شهر یقین است
قدود جمع یقین و شمع کمال است

ساکن تهران و پایتخت شهشاه
ناصر دین کز خداهش جاه و جلال است

تا که به چشمه علی نزول نمود است
خضر بدانجا امیدوار زال است

گشته صفائیه همچو چشمه خورشید
نورده و نوربخش و نور خصال است

مملکت فتر مر وراست مسلم
وانکه دو گیتی به نزد وی چو خیال است

بهر تو گویم حکایتی ز صفاتش
تا که نگویی حدیث قیل و قال است

آمد از راه لطف و مهر و محبت
خانه دل که بی کلال و ملال است

با گل و ریحان و نقل و با غزلی نغز
با دو سه مینا گلاب کش نه همال^۷ است

و آن دُرر نظم هم و مطلع و مقطع
آورم اندر بیان که سحر جلال است

ای ز تو گویا لسان اهلی و عرفی
وز تو هویدا نشان پیر جمال^۸ است

در صله ی شعرهای لؤلؤ مشور
جان نرسد تا چه جای مال و منال است

از نظر لطف تو به بنده ی مسکین
سال و مه نویقین خجسته هلال است

شیوه «معصوم» نظم شعر نبوده است
چون تو ستودش از آن بلیغ مقال است

(ص ۷۴۵ ج ۳ طرائق الحقائق)

ز چشم مست ساقی وام کردند
جهانی را ازین اعلام کردند
عراقی را چرا بدنام کردند؟

نخستین باده کاندرا جام کردند
نهان با محرمی گفتند رازی
چو خود کردند راز خویشان فاش

لمعات عراقی

از: باقر امیرزاده

تحریر آمده^۴، ما نیز در این زمان نیم نگاهی به آن میاندازیم باشد که به مصداق از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر، از فیوضات و برکات آن بهره ها بریم.

در اینجا ذکر این نکته ضروری است که گرمای عاشقانه «لمعات» آنچنان که ذکر شد نویسندگان و منتقدانی را در گذشته به خود خوانده و هر یک بنا به عقیده و طرز فکر خود شروحنی بر آن نوشته و به زعم خود خواسته اند آنرا تفسیر کنند. گرچه اساساً تفسیری بر آن لازم نبوده زیرا همانگونه که اهل دل آگاهند یکی از خصوصیات بارز آثار صوفیان آنست که آنها آنچه را می اندیشیده اند، به رشته تحریر می آورده اند. صوفیه آنگاه که مرغ جان خود را در دست یار می بیند چنان به وجد و سرور می آیند که لاجرم پرده دریهایی صورت می گیرد که احیاناً پاره ای را خوش نمی آید. به همین خاطر بعضی منتقدین کوشیده اند این سخنان نغز و دلپذیر را که اغلب در آستان «مشاهده» از آنها سر می زند تأویل و تعبیر و احیاناً تعدیل کنند، لکن آنها که صوفیان را می شناسند خود خوب می دانند که این شرح ها و پرده پوشیها ضرورتی ندارد و این گروه آشکار و روشن، بی پرده و واضح از سرشیفتگی و سرمستی، عاشقانه از دهان جان بخش سخنان خود را ابراز می دارند و از آنجا که عمق اندیشه و افکار و اقوال این بزرگان بر مبنای تزکیه نفس و خدمت و مهربانی به موجوداتی است که یگانه بی همتا آفریده است، هر یک به مدد رشته ارادتی که با پیر خود دارند بنا به همت و استعداد خویش با عنایت و استعانت حق مراحل از سیر و سلوک را

شاهباز آسمان عشق الهی، شیخ المشایخ جناب فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به «عراقی» در قرن هفتم^۱ هجری در روستای کمیجان^۲ از توابع همدان که آنروزها آنرا «عراق عجم» می خواندند و به همین دلیل این چهره تابناک ادب پارسی تخلص «عراقی» را از این عنوان برای خود انتخاب کرده است، دیده به جهان گشود.

در بارگاه ادب فارسی، هیچ شاعر صوفی مانند عراقی در بیان عشق — چه مجازی و چه حقیقی — چون او دلیر و بی باک نبوده است و حتی در مقام مقایسه با سایر سخنوران خارجی، نمونه این اعجوبه عاشق را در میان ادبیات سایر ملل دیگر هم نمی توان یافت. «عشق» برای عراقی یک احساس و یک جذب نیست بلکه یک آتشفشان است که شعله های سوزنده آن در قالب اشعار و آثارش لهیب زده، گویا می خواهد همه چیز و همه کس را در درون خود ذوب نماید.

کسانی که مختصر آشنایی با ادبیات فارسی دارند، حتماً بارها و بارها غزلیات شورانگیز و سایر اشعار نغز و دلپذیر عراقی را خوانده و لذت بسیار برده اند. آنچه در این نوشته مد نظر است، نه اشعار، بلکه نثر عاشقانه او در رساله کوتاه «لمعات» است که عراقی آنرا در شأن و منزلت «عشق صوفیانه» به روش کتاب «السوانح فی معانی العشق»^۳ از احمد غزالی متوفی به سال ۵۲۰ نگاشته و گرچه در طی قرون گذشته مطالبی چند در خصوص آن توسط منتقدین به رشته

در حیات خود طی می کنند. «لمعات» هم از همین دست آثار است، آفتابی است درخشان به مصداق «آفتاب آمد دلیل آفتاب» و از همین رو در اینجا نگاه گذرابی به برخی از قسمت‌های آن می‌اندازیم.^۵

مقدمه

عشق همه جاهست و در همه هست. عشق با صدای بلند حضور خود را اعلام می‌کند، اما کو گوش شنوا؟ در همه جهان این صدا طنین افکنده است، او شما را به خود فرا می‌خواند، آیا حضری تسلیم عشق شوی؟

عشق در پرده می‌نوازد ساز

عاشقی کو که بشنود آواز؟

همه عالم صدای نغمه اوست

که شنید این چنین صدای دراز؟

راز او از جهان بیرون افتاد

خود صدا کی نگاه دارد راز؟

سر او از زبان هر ذره

خود تو بشنو که من نیم غماز

لمعة اول

فرق میان عاشق و معشوق از هم، بوسیله عشق صورت می‌گیرد، حضور عشق، شرط شروع کار و آغاز راه و سرچشمه پیدایش مراتب طالبی و مطلوبی (عاشق و معشوق) است. در اینجا به مدد عشق، ظاهر را به باطن و باطن را به ظاهر می‌آریند.

لمعة دوم

سلطان عشق خواست که خیمه به صحرازند، در خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید:

چتر برداشت، برکشید علم

تا به هم برزند وجود و عدم

بی قراری عشق شور انگیز

شر و شوری فکند در عالم

در اینجا عاشق را برای نخستین بار به خلوتخانه شهود می‌برند، عشق نقش اساسی خود را بازی می‌کند: پرده از روی کار می‌گشاید و از روی معشوقی، خود را بر عین عاشق جلوه گر می‌نماید:

پرتو حسن او چو پیدا شد

عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال خود نظری

حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لب شگری

ذوق آن چون بیافت گویا شد

چون عاشق لذت شهود یافت، رقص کنان تا در میخانه عشق می‌رود و از ساقی عشق تقاضا می‌کند تا به وی جرعه‌ای از اکسیری که در گنجینه الهی خود دارد به او بچشاند. عاشق می‌خواهد مس وجود خود را به طلا تبدیل کند:

ای ساقی، از آن می‌که دل و دین منست

پرکن قدحی که جان شیرین منست

گرهست شراب خوردن آئین کسی

معشوقه به جام خوردن آئین منست

و با سرکشیدن رطل گران، صبح ظهور برای عاشق نفس

می‌زند، آفتاب عنایت طلوع می‌کند، نسیم هدایت بر جانش

می‌وزد و دریای وجودش در جنبش می‌آید.

در اینجا عاشق از خواب عدم برمی‌خیزد، قبای وجود در

می‌پوشد، کلاه شهود بر سر می‌نهد، کمر ذوق بر میان می‌بندد و

اولین گام را در راه طلب بر می‌دارد و به خود می‌آید که: عجب

کاری! چون من همه معشوق شدم عاشق کیست؟ مراتب عاشق در

این مرحله عین معشوق است:

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون وصل درنگند هجران چه کار دارد؟

لمعة چهارم

غیرت معشوقی، اقتضا می‌کند که عاشق، غیر معشوق را دوست ندارد و به غیر او محتاج نشود:

غیرتش غیر در جهان نگذاشت

لاجرم عین جمله اشیا شد

شیخ جنید، رحمت الله علیه گفت: «سی سال است با حق

سخن می‌گویم و خلق می‌پندارند که جنید با ایشان می‌گوید.» و

هم او بود که به گوش موسی از زبان درخت سخن گفت:

«انی انا الله رب العالمین» (به درستی که من خدای دو جهان

هستم):

اینست که: یک نماز تو، بی تو، به از هفتاد نماز تو با تو زیرا که تا «تو» با «تو» است، از این پرده ها که سد راه تو است جان به سلامت نبری و اگر به حقیقت نظر کنی، حجاب معشوق هم از خود اوست:

حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی
به هر که می نگریم صورت تو می بینم
از این میان همه در چشم من تو می آیی
ز رشک تا نشناسد ترا کسی، هر دم
جمال خود به لباس دگر بیارائی

لمعة پانزدهم

عاشق سایه معشوق است، نور هر کجا که رود سایه به دنبال او آید، اما سایه از نور کی جدا باشد؟ و عاشق در پی معشوق رود به حکم: «ان ربی علی صراط مستقیم» (تو خدای منی و تو مرا به راه راست هدایت می فرمایی)، عاشق کژ نرود زیرا اختیار او به دست معشوق است. حلاج را پرسیدند که «بر چه مذهبی؟» گفت: «بر مذهب خدا». بیت:

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت
رنگ من و تو کجا برد؟ ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود، یا پنداشت
او بی رنگ است، رنگ او باید داشت

در اینجا آفتاب عشق از مشرق غیبت بتافت، معشوق سراپرده سایه خود بر صحرای ظهور کشید و با دهان جانبخش خطاب به عاشق فرمود: چرا تماشای سایه من نمی کنی؟ ولی سایه کجاست؟ او همه آفتاب است. آفتاب احدیت تابیدن گرفته و معشوق را نیز ظلّ انوار جاودان خود آورده است:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
تواند نفسی سایه بدان صحرا برد
عجب کاری! هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را خود بی آفتاب وجود نیست. معشوق با زبردستی عاشق را اسیر عشق خود می نماید تا آنجا که:

من و تو کرد آدمی را او بی من و تو، تو من بدی، من تو

خود می گویند راز و خود می شنوند

وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

لمعة پنجم

محبوب در هر آینه، هر لحظه روئی دیگر نماید و هر دم به صورتی دیگر برآید:

در هر آینه روی دیگر گون
می نماید جمال او هر دم
گه برآید به کسوت حوا
گه درآید به صورت آدم!

به همین علت است که هر عاشقی از او نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محققى اشارتی دیگر کند:

در روی تو روی خویش بینند
زین جاست تفاوت نشانها

لمعة ششم

در این مرحله عاشق، معشوق را در آینه خود بیند و خود را آینه او. گاه این شاهد است و گاه او مشهود، گاه او منظور است و گاه وی ناظر:

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند به رنگ مجاز
تا به دام آورد دل محمود

بطرازد به شانه زلف ایاز
در این مرحله، معشوق لباس پر بها و پر کمال خود را بر تن عاشق می کند و او را به زیور حسن و جمال خویش می آراید و از این کار منظور خاصی دارد: می خواهد تا چون در خود نظر کند، همه رنگ معشوقی بیند بلکه خود را همه او بیند، و گاه لباس عاشقی در معشوقی خود پوشد تا از مقام کبریا نزول فرماید.

لمعة سیزدهم

معشوق پرده های متعددی از نور و ظلمت فرا راه عاشق می گذارد تا او به آنها عادت کند و آنگاه که عشق، سلسله شوق بجنباند، به مدد عشق و قدرت شوق این پرده ها یکان یکان فرو می گشاید. و پیامبر گرامی (ص) در این خصوص فرمود: «صلوة سواک خیر من سبعین صلوة به غیر سواک» که مقصود حضرتش

لمعة هفدهم

در زیادت عشق :

معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید و عاشق از پرتو روی او هر لحظه روشنایی دیگر یابد و نفس او بینایی دیگر کسب کند و هر چه معشوق رخ بیشتر نماید، عشق غالب تر می گردد. شدت جذبه آنقدر زیاد است که عاشق راهی جز فرار در پناه عشق نمی بیند و مانند تشنه ای است که اگر آب دریا خورد، هر چه بیشتر بیاشامد تشنه تر می شود. اما مگر فرار ممکن است؟ حضرت پیامبر اکرم (ص) در عظمت این مرحله فرموده اند :

«رب، زدنی تحیراً فیک»، یعنی :

همه چیز را تا نجویی نیایی

جز آن دوست را، تا نیایی نجویی

در حیرت این مقام، معاذ رازی به بایزید چنین نوشت :

مست از می عشق آن چنانم، که اگر

یک جرعه از این بیش خورم، نیست شوم

و بایزید در پاسخ فرمود :

شربت الحب کاساً بعد کاس

فما نفذ الشراب و لا رویت

(عشق تو را جامی پس از جامی نوشیدم، اما پس از این همه

نوشیدن سیراب نشدم)

گر در روزی هزار بارت بینم

در آرزوی بار دگر خواهم بود

لمعة هیجدهم

در اینجا عاشق از شدت عشق از خواب عدم برمی خیزد و

جانش آگاهی کامل می یابد :

عشق شوری در نهاد ما نهاد

جان ما در بوته سودا نهاد

و ظاهر و باطن را به جمال یار می آراید. جنید به شبلی گفت :

«سری که ما در سردابه ها نهان می گفتیم، تو بر سر منبر آشکار

کردی»، پاسخ داد :

هر بوی که از مشک و قَرْنُلُ شنوی

از دولت آن زلف چو سنبل شنوی

چون ناله بلبل ز پی گل شنوی

گل گفته بود، گرچه ز بلبل شنوی

لمعة نوزدهم

ظرفیت عاشق برای عشق ورزی در این مرحله به جایی می رسد که می گوید :

اگر به ساغر دریا هزار باده کشم

هنوز همت من باده دگر خواهد

و خود و معشوق را یکی می بیند :

تمثیل : یکی از یخ کوزه ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب

بتافت کوزه و آب را یک چیز یافت، گفت : لیس فی الدار غیرنا

دیار :

صیاد همو، صید همو، دانه همو

ساقی و حریف و می و پیمانان همو

در عین جذبه، عاشق از ظرافتکاری معشوق باخبر است :

گرچه در زلف تست جای دلم

دایماً در دل خراب منی

تا بدانی که از لطافت خویش

هم تو در بند زلف خویشتی

لمعة بیست و دوم

شرط عاشق :

شرط عاشق آنست که هر چه معشوق دوست دارد، او نیز

دوست بدارد و حتی اگر خواست معشوق دوری و فراق عاشق

باشد، معشوق باید به دوری او تن دردهد. دوری از معشوق،

عاشق را مجبور می کند که برای تسکین آلام خود به عشق پناه ببرد و

در غم هجران او بگدازد :

خواهی به فراق کوش و خواهی به وصال

من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

و عاشق به معشوق می گوید :

هجری که بود مرادِ محبوب

از وصل هزار بار بهتر

لمعة بیست و سوم

آتش عشق :

عشق آتشی است که چون در دل افتد، هر چه در دل یابد همه را

بسوزاند، تا حدی که حتی صورت معشوق را از دل محو گرداند.

در این سوزش به مجنون گفتند : «لیلی آمد». گفت : «من خود

صورتی و شکلی تجلی کند. عاشق باید که هیچ چیز نبیند که معشوق را پیش از آن، یا پس از آن یا در آن، یا با آن نبیند. به مصداق آیه کریمه: هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن. در این مرحله، عاشق باید که کرشمه و ناز معشوق را دریابد. از این رو طلب و نیاز عاشق لازمه کار معشوق است:

مرا مکش که نیاز منت به کار آید

چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

لمعة بیست و هفتم

مقام شهود:

عالی ترین مقام برای عاشق، مقام شهود است. عاشق به عینه آنچه را که عشق در روز نخست به او قول داد می بیند:

روزت بستودم و نمی دانستم

شب با تو غنودم و نمی دانستم

ظن برده بدم به من که من من بودم

من جمله تو بودم و نمی دانستم

لمعة بیست و هشتم

در کنار محبوب:

معشوق می خواهد که عاشق را دربرکشد. ابتدا هر لباسی که از هر عالمی با عاشق همراه شده از تن او در می آورد و به جای آن خلعت صفات خویش را که رنگ خود او دارد در وی می پوشاند. عاشق چون لباس نگیرد، خود را به رنگ دیگر ببیند:

این چه رنگی است بدین زیبایی؟

چه لباسست بدین یکتایی؟

دست در دست معشوق، عاشق به ساحل دریای نامتناهی عشق می رسد و در آن غوطه ور می شود. خود را با هفت دریا برابر می بیند، اما در عین قدرت می گوید:

حریفی می کنم با هفت دریا

اگرچه زور یک شبیم ندارم

آری یک صوفی واصل حتی زور یک قطره شبیم راهم ندارد، او یک انسان کامل است که همه از دست و زبان و وجودش در امان هستند. آیا تأثیر شراب عشق جز این باید باشد؟

اما طلب عاشق باید همچنان ادامه یابد:

اندر این بحر بی کرانه چه غوک

دست و پای بزن، چه دانی بوک

لیلیم». از این مقام حضرت نبی اکرم (ص) چنین خبر دادند: «اللهم، اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری»، ای آنکه شنوایی و بینایی من تویی. در این مرحله آتش عشق نخست از گریبان عاشق سربرزند، سپس به دامن معشوق درآیزد. برای خنثی کردن کثرت، عشق ابتدا روی عاشق را از معشوق بگرداند و پس از آن روی معشوق را از عاشق. آنگاه لباس دویی از تن عاشق و معشوق می افکند و هر دو را به رنگ خود که یگانگی صرف است در می آورد:

خواهم که چنان کنی به عشقم مشغول

کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

و این از پیچیده ترین رموز مراحل سیر و سلوک است و صوفیان واصل همه دانند که:

این همه رنگهای پُر نیرنگ

خَمّ و حدت کند همه یکرنگ

لمعة بیست و چهارم

تقدیم هستی:

سالک در این مرحله هستی خود را به معشوق عرضه می دارد و به عنوان کمترین هدیه آنرا به پیشگاه او می آورد:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست

که همه هستها ز هستی اوست

لمعة بیست و پنجم

خجلت عاشق:

عاشق این همه طلب کرد، عاقبت معشوق را در خود دید. ترک خود کرد، عین او را در وجود خویش یافت، خجالت زده گفت:

ای دوست ترا به هر مکان می جستم

دایم خبیرت ز این و آن می جستم

دیدم به تو خویش را تو خود من بودی

خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

لمعة بیست و ششم

ظهور معشوق در اشیا:

عاشق باید به هر چشمی دایم مراقب باشد و به هر نظری ناظر زیرا معشوق بنا به حکم وجود لایزال خود ممکن است در هر

فهرست منابع

رسالة لمعات و رساله اصطلاحات، تألیف فخرالدین ابراهیم عراقی، به سعی دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللہی، تهران ۱۳۵۳ شمسی.

کلیات عراقی، به سعی استاد سعید نفیسی، انتشارات کتابخانه سنایی، تهران ۱۳۷۰ شمسی.

طرائق الحقایق، تألیف نایب الصدر معصوم علی شیرازی، به تصحیح محمد جعفر محبوب، تهران، بدون تاریخ چاپ.

مردان صوفی، تألیف دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللہی، لندن، ۱۳۷۴ شمسی.

و دل عاشق در این دریای پرامید دست و پا می زند و با جان به لب رسیده خطاب می کند:

کاندرین بحر اگر چه آن نکئی

دست و پای بی بز، زیان نکئی

آری، سفر عشق بی زیان است. زیان که ندارد هیچ، بلکه بسیار منفعت هم دارد. فقط مرد راه می طلبد. جان خود را در مسیر عشق الهی ببینداز و از او کمک بطلب. در صورت ادامه راه، آخر الامر به جایی می رسی که در می پایی:

کی بود ما از ما جدا مانده

من و تو رفته و خدا مانده

یادداشت‌ها

۱- عراقی بسال ۶۱۰ هجری به جهان آمد و در ۸ ذیقعده ۶۸۸ هجری در دمشق رحلت کرد. قبر وی در دامنه کوه صالحیه دمشق، جنب مرقد با نور و صفای شیخ محی الدین ابن العربی بوده که هنگام بازسازی مقبره شیخ محی الدین در زمان سلطان سلیم بکلی ناپدید و محو شده است.

۲- این روستا هنوز در خارج شهر همدان قرار دارد امروزه به آن "کمجان" به ضم کاف می گویند و قصبه مرکزی دهستان بزچلو از بخش وفس بوده، در ۷۰ کیلومتری مشرق همدان است.

۳- اینکه گفته اند عراقی «لمعات» را به روش محی الدین بن العربی نوشته درست بنظر نمی رسد، زیرا خود در مقدمه «لمعات» تصریح کرده که آنرا به سبک احمد غزالی نگاشته است و در مقام مقایسه نیز می توان پی برد که از حیث روش و مطلب از اثر غزالی رنگ و بوی زیادی گرفته است. زمان تألیف آنرا نیز به هنگامی نسبت می دهند که عراقی نزد صدرالدین قونوی درس می خوانده است و چون عراقی «لمعات» را تمام می کند بر شیخ عرضه می دارد. شیخ صدرالدین تمام کتاب را بی خواند و بر دیده می گذارد و می فرماید: «فخرالدین عراقی، سر سخن مردان را آشکار کردی - به حقیقت که «لمعات» لب فصوص است!» (فصوص الحکم از کتابهای معرفت تصوف است که توسط محی الدین ابو عبدالله معروف به ابن العربی به رشته تحریر آمده است.)

۴- متقدمین معروف لمعات در قرون گذشته عبارتند از:

- صابن الدین علی ترکه اصفهانی متوفی به سال ۸۳۵ با عنوان «الضوء».

- شیخ یار علی شیرازی، قرن نهم.

- برهان الدین عبدالله ختلائی از مشاهیر عارفان و شاعران قرن نهم.

- درویش علی بن یوسف کوکهری از متصوفه اوایل قرن نهم تحت عنوان «زبد الطرائق» و بالاخره عبدالرحمن جامی، صوفی و شاعر مشهور قرن نهم که کتاب خود را تحت عنوان «اشعة اللمعات» در سال ۸۸۹ نگاشته است.

۵- «لمعات» مجموعاً در ۲۸ قسمت کوتاه نوشته شده که برای احتراز از طولانی شدن سخن فقط چند «لمعه» (پرتوهای انوار الهی) در این نوشته مورد بحث قرار گرفته است.

۶- منظور از «معشوق» ذات مقدس الهی و «عاشق» انسانهایی هستند که می خواهند به معشوق برسند. عاشق فانی و مردنی، اما معشوق باقی و جاودان است.

غزلی از عراقی

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی

چه کنم کسه هست این ها گل باغ آشنایی

همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانه گدایی

دژه ها و چشم یارم به نظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟

به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی

سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟

کسه شنیده ام ز گل ها همه بوی بی وفایی

به کدام مذهب است این به کدام ملت است این؟

که کشند عاشقی را که تو عاشم چرایی

به طواف کعبه رفتن به حرم رهم ندادند

که برون در چه کردی که درون خانه آیی

به قمارخانه رفتن، همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

در دیر می زدم من، که یکی ز در درآمد

که درآ، درآ عراقی، که تو هم از آن مایی

حنونه، خواهر حسین حلاج

از: مزده بیات

چیز جز خداوند امید بندد، همه درها بر وی بسته می گردد و آنچنان در ظلمت و نادانی قرار می گیرد که وحشت از افکار خویش در باب آینده و عاقبت بر وجودش مستولی می گردد، و آنکه خداوند را بشناسد جفا و مصیبت خلق در وی اثری نکند.

در سایه تعلیمات و نصایح برادر، حنونه با محبت حق آشنا گشته بود و چون ریاضت های شبانه روزی برادر و روحیه خستگی ناپذیر وی را در خدمت و دعوت خلق به توحید مشاهده کرده بود، خود نیز از استقامت و شجاعت بی بهره نمانده بود. حنونه به خاطر آورد که از ابتدای جوانی حسین آرامش را بر خود حرام نموده بود که حتی از خواب عمیق فرو رفتن نیز ابا داشت. استمرار شبانه روزی او در ذکر و فکر خداوند، سرانجام وی را به سر منزل آرزوی دوستان حق رسانیده بود. اما حلاج که اکنون سراسر وجودش مست عشق خداوند شده بود، از فرط غیرت نسبت به خلق خداوند آرام و قرار نداشت. دوست داشت مردم را از آنچه خود می داند آگاه سازد و همانگونه که خود به حق عشق می ورزد، دیگران نیز به پروردگار محبت ورزند. به مردمان و دیگر مخلوقات عشق می ورزید و هرکس را لایق راه خداوند می دانست و هر راه که برای حق بود محترم می شمرد. درکمک به مردمان چه موافق و چه مخالف لحظه ای تأمل نمی کرد.

پس در همین احوال بود که به خواهر نیز جرعه ای از آن شراب که خود سیراب گشته نوشانیده بود. حنونه که دیده بود برادرش چگونه بدون هراس از علمای ظاهر و مزدوران قشری مذهب خلیفه به ارشاد مردم می پردازد، می دانست که سرانجام برادر به دست مأموران خلیفه گرفتار خواهد آمد، و بارها صبورانه برادر را از این کار برحذر داشته بود. اما برادر که خود در ابتدا از انتهای کار خود

افق رنگ خون داشت و خبر از غروب آفتاب می داد. جمعیتی که از روز قبل در حیاط زندان نو جمع آمده بودند ساعتها پیشتر پراکنده گشته و رفته بودند. زن در جای خود میخکوب و به چوبه داری که تا چند ساعت پیش پیکر خون آلود برادرش را نگاه داشته بود خیره شده بود. چند ساعتی را که در جای خود ایستاده بود برایش دقیقه ای بیش نمی ماند. موهایش ژولیده بر شانه اش ریخته بود و با آنکه زنانی چند از بستگان رویش را با چادری پوشانده بودند، بی توجه به سر و وضع خویش اجازه داده بود که برای بار چندم و بر خلاف عرف جامعه چادر از سرش افتاده باشد. سالهای زندگی برادر و آنچه را که از وی تعلیم یافته بود از خاطرش می گذشت.

حنونه استقامت و شجاعت را از برادر خویش حسین آموخته بود. هم برادر او بود که با کلام گرم خود به وی آموخته بود که در راه عشق استوار باید بود و از ناملایمات نباید ترسید. حسین درد را شیرین پنداشته و دُردی عشق الهی را سرکشیده بود. او بود که خواهر را تشویق کرده بود که در آینه دل خود پروردگارش را ببند و وی را هشدار داده بود که چون خداوند بنده ای را به دوستی خود برگزیند، به آزار وی خواهد پرداخت تا بنده به او نزدیک گردد و از دیگران گریزد و تنها به وی روی آورد. آری این حسین بود که از همان ابتدا خواهر را نه تنها از خطرهای راه آگاه کرده بود، بلکه وی را نصیحت کرده بود که در راه عشق به محبوب بی باک می باید بود و از هیچ نباید هراسید.

حسین که همه کس وی را حلاج می خواند، یک روز به خواهر خود حنونه گفته بود که هراس و واهمه در هیچ مورد جایز نیست جز ترس از خداوند، که هرکس از چیزی جز خداوند بترسد و به هر

حسین است . «

نه سال بود که برادر به زندان بود . اگر چه حنونه در طی سالهای اول می توانست در زندان به ملاقات برادر برود ، اما به تدریج ملاقاتهای دوستان و مریدان حلاج مزدوران سلطنتی را به هراس واداشت و اکنون چند سال بود که به ندرت کسی قادر به دیدار برادر می شد . از آنجا که حسین حتی در شکنجه و زنجیر نیز کاخ عمال و دستگاه سلطنت خلیفه و قشری مذهب را به لرزه درمی آورد ، وزیر کینه توز را بر آن داشته بود که هر چه زودتر برادر وی را در میان عام بردار کشد تا سرنوشتش درس عبرتی برای رهروان راهش شود .

چند شب پیشتر حسین برایش پیغام داده بود که بزودی روز دیدار با محبوبش فرا می رسد . پس او که مرگ بی رحمانه و جلادانه خویش را به چشم دل دیده بود ، خواهر را وصیت کرد که در انتها خاکستر جسم وی را در رود دجله ریزد .

حنونه به چوبی که هیکل برادر را ساعتی چند بر آن به صلابه کشیده بودند خیره ماند . او در مرگ هم مانند زندگی ، مردانه ایستاده بود . هنگامی که بدن نحیثش را با میخ به چوبه دار می کوفتند بر لب تبسم اختیار کرده و کوچکترین ناله ای سر نداده بود . چون وی را تازیانه می زدند می خندید و حق گویان آن کورباطن را که بر روی وی سنگ پرتاب می کردند دعا می گنت . حنونه پای برهنه کرده و حجاب از روی افکنده بود . آن مردمان کور دل و تاریک صفت را نکوهش کرده و دشنام داده بود که «ای فرزندان وقت ، ای سود جویان مال طلب ، ای قفل بردل داران و مهر بر دیده زدگان چگونه او را که ذره ذره وجودش از عشق حق آکنده گشته است ، این چنین و آنهم به اسم پروردگارش به مجازات در آورده اید؟» برادر که گویی فریادهای خواهر را می شنید بر سردار دست به دعا برداشته بود که " بار پروردگارا اینان برای خاطر تو با من اینچنین می کنند ، پس آنان را بیخشای " .

حنونه با قدرتی که در خود سراغ نداشت بدون آنکه اشک از چشمان فرو ریزد مثله شدن برادر را نگریسته بود . برادر مردانه وار بردار رفته بود ، وضوی خون گرفته بود ، و مرگی این چنین را چون جان عزیز در بر گرفته بود . پس او که در آسایش بود چگونه می توانست که به ضعف درآید و از پای افتد؟

چون شب فرارسیده بود و اعضای بدن برادر را تکه تکه کرده بودند ، جلادان پیکر خونین و نیمه جان وی را بردار رها کرده تا روز بعد به ادامه اعمال شقی خود بپردازند . حنونه با قدمهای

آگاه بود در مقابل سخن خطر و مرگ لبخند زده بود که ، " زبانهای گویا هلاک گشته هایشان می شوند " و یا مردم را مخاطب قرار داده بود که : « خداوند ریختن خون مرا بر شما حلال گردانیده ، بکشید این ملعون را که پاداش دریافت خواهید کرد . »

هنگامی که عشق خداوند سرتاسر وجودش را در اختیار گرفت و به مقام توحید رسید از یافته ها و مقام درونی خود در ملاء عام و با در راهنمایی کسانی که برای ارشاد به حضورش رسیده بودند سخن گنت . حنونه می دید که روح خستگی ناپذیر برادر که با ریاضت و سختی عجیب گشته بود ، و آزادگی و ناهراسی او از هر آنچه غیر از حق بود سرانجام در دل خلیفه که خود را " امیر مؤمنان " می خواند ، رعبی عظیم انداخته بود . زیرا وی تاب شنیدن آن را نداشت که مردی ساده پوش که در کمال ریاضت و بردباری اکنون دم از یکی گشتن با حق می زند و مردمان بسیاری را به گرد خود فرا آورده است . از طرفی نیز بسیاری از عوام ، از آنجا که می دیدند دعای حلاج به درگاه الهی بی تأمل اجابت می یابد ، برای درخواست درمان و دعا به نزد او می شتافتند . حلاج نیز هیچ کس را حتی آنکه منکر وی و سخنان او بود از کنار خود نمی راند .

حنونه با تأسف اندیشید که نه تنها برادر مورد تعقیب دستگاه خلافت و علمای ظاهر بود ، بلکه حتی در نزد هم مسلکان خود و اهل طریقت نیز طرفدارانی چند نداشت ، که صوفیان محافظه کار مخالف آن بودند که آنچه حلاج می دانست و بدان دست یافته بود ، افشا شود .

هنگامی که برادر را به زنجیر در آوردند و به زندان افکندند ، با آنکه حنونه تاکنون سکوت اختیار کرده بود و هیچگاه در عمل از آنچه بدان عشق می ورزید سخن نگفته بود ، به حمایت از برادر و عشق ملکوتی او چادر از روی برافکنده و در حالیکه تنها یک طرف روی خود را می پوشانید در کوچه و خیابان رفت و آمد می کرد . بگذار گروهی وی را دیوانه پندارند ، و یا او را نیز به غل و زنجیر کشند ، حنونه پیرو راه برادر خواهد بود و مخالفت خود را با دستگاه زور و ستم به طریقی نشان خواهد داد . زنان و وابستگان ، وی را که از زیبایی خارق العاده ای برخوردار بود نصیحت می کردند و از آن کار بر حذر می داشتند ، اما حنونه بدون اعتنا به دیگران به رفتار خود ادامه می داد و هر آن کس را که وی در کوی و برزن می دید ، می گنت : " مردی به من نشان دهید تا روی خود را از وی پوشانم ، که در سرتاسر بغداد تنها یک مرد بیش نیست و آنهم برادرم

کسان را نوازش می داد، و بارمزدوران و زحمتکشانش را سبک می کرد، بریدند؟ ای برادر! با تو ای جوانمرد آن کردند که هر ناجوانمردی از بیان آن شرم دارد. «

حنونه ساعتها گریست و با خود سخن گفت تا سرانجام به ضعف درآمد. پس از مدتی برادر بر او ظاهر گشت: «ای خواهر، تا کی بر من خواهی گریست؟»

— چگونه بر تو نگریم، پس از آنچه با تو کردند؟ چگونه سرشک از دیدگان بنارم با آنچه بر سرت آمد؟

— خواهرم، من دردی نکشیدم. آن زمان که دستها و پاهایم را قطع کردند، دلم مجذوب و شیفته حق بود. آنگاه که چشمهایم را درآوردند رب خود را مشاهده می کردم و هیچ ندانستم که با من چه می کنند. آن زمان تنها یک چیز را می دانستم و آن اینکه هرآنچه با من می کنند خوب است که من با محبوب خود هستم. وقتی مرا در آتش سوزانیدند، فرشتگان از آسمان بالهای خویش را گشوده و مرا درپناه گرفته و تا زیر عرش به فراز بردند. آنگاه از آسمانهای اعلی ندایی شنیدم، که «ای حسین، خداوند بر آن کس که به قدرت وی معترف می گردد و سر او را نهان نگاه می دارد، و امر او را رعایت می کند، رحمت می آورد!» به او گفتم: «خواسته بودم که زودتر به لقای تو نائل آیم، دیگر مرا صبر نبود.» آن بانگ گفت: «اکنون دیدگان خود نکو بگشای و سیر بین که من دیگر از تو پنهان نیستم.»

حنونه اشک از دیدگان پاک کرد. از جای برخاست. نگاهی به اطراف انداخت. وجودش از عشقی که برادرش به نمایندگی از آن به شهادت رسیده بود جان تازه گرفته بود. با قدمهای استوار و محکم به کنار آب آمد و خاکستر حلاج را روی دجله به دست باد سپرد.

نماز در زندان

نقل است که در شبانروزی، حلاج در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: چو می گویی که من حقم، این نماز که را می کنی؟ گفت: ما دانیم قدر ما!

(تذکره الاولیاء عطار)

استوار به چوبه دار نزدیک گشته و به پیکر خون آلود برادر خیره مانده بود. او تمامی شب را در پای دار بی آنکه چشم از روی برادر بازدارد استوار ایستاده بود و آوای "حق حق" را از اعضای بدن برادر شنیده بود.

چون برقرار کنندگان عدالت عباسی به دنبال وزیر از راه رسیدند، یکی از ملازمین حکم اعدام حلاج را که توسط جمعی از فقیهان و حکام به امضاء رسیده بود خواند. آنگاه دژخیم پیکر حلاج را از چوبه دار فرو آورد وی را بر زمین گذارد و سر از تنش جدا کرد. سپس او را در حصیری آغشته به روغن پیچید و آنرا به آتش کشید.

افق تاریک شده بود و حنونه هنوز در جای خود ایستاده بود. تمامی مردم حیاط زندان را خالی کرده بودند، گویی چنان مهمه و وحشیگرانه آغشته به خشم و گمراهی که آنروز جلوتر بر محیط چیره گشته بود، جز زائیده تخیل و تصور حنونه نبوده و اکنون سکوت و تاریکی بر همه جا حکمروا گشته بود.

حنونه تکانی خورد و به اطراف نگریست. اکنون، این او بود و این خاکستر جسم سوخته برادر. پس با اراده ای آهنین برای اجرای آخرین فرمان برادر به طرف آخرین باقیمانده های آثار وجود مردی رفت که در راه عشق به معبودش شهید شده است. بر زمین زانو زد و دامن گسترانید. با شکیبایی و مهربانانه مانند آنکه کودکی دلبنده را از زمین بلند می کند، خاکسترها را مُشت مُشت کنان در دامن ریخت. آنگاه برپا خاست و به طرف زود به راه افتاد.

چون به نزدیک رود رسید، گویی تمامی بار حوادث و حشت بار دوشبانه روز گذشته به یکباره بر روی دوشش گذاشته شده باشد، احساس کرد که پاهایش یارای نگهداری بدنش را ندارد. زانوانش سست شد و بر زمین کنار شط افتاد. او که در طی اعدام بی رحمانه برادر فطره ای اشک نیز از چشمان نریخته بود، اکنون اجازه داد که چشمانش خون ببارند. آهسته آهسته صدای ناله اش بلند شد و گریه اش به ناله ای جانسوز و ترحم آور تبدیل گشت: «ای برادر چگونه خون بی گناهی را بر زمین ریختند، زبانی را که جز نام حق بر زبان نرانده بود بریدند، گوشهایی را که آوای ملکوتی می شنید از جای کردند، دماغی را که جز عطر ریاحین عالم والا را استشاق نکرده بود برکنند، و چشمهایی را که جز نور الهی نمی دید از حدقه درآوردند؟ چگونه پاهایی را که در راه او عالم را درنوردیده بود، قطع کردند. دستانی که بیماران را شفا می بخشید، یتیمان و بی

خدارا کی پرستی تو به اخلاص که مرد سگ پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر برای حق نباشی اینت کافر
(الهی نامه عطار)

شبلی و مرد نانوا

برداشتی چند از حکایات کتاب شبلی تألیف دکتر جواد نوربخش

از: م. جم‌نیا

خلیفه بغداد بود، آب دهان و بینی پاک کرده بود. خلیفه بغداد از شنیدن آن خبر بر وی غضب کرده و وی را از امیری عزل کرده بود. چون شبلی که در آن زمان امیر دماوند بود این خبر را شنیده بود، بی معطلی نزد خلیفه بغداد آمده و به وی گفته بود، «آنچنان که تو دوست نداری بالباس تو بی احترامی کنی، پادشاه عالم نیز که لباسی از دوستی و معرفت خویش بر تن من کرده است، نمی پسندد که من آنرا دستمال خدمت مخلوقی چون تو کنم.» سپس شبلی بر امارت پشت کرده و نزد جنید بغدادی آمده بود تا وی او را به مصاحبت و شاگردی قبول کند.

اما بنا به دستور جنید، چند سالی را ابتدا به کبریت فروشی و گدایی و سپس به طلب بخشایش کردن از اهالی دماوند برای سالهای امیری خویش بر آن مردم و سرانجام به خدمت اصحاب جنید گذرانیده بود تا عاقبت شایستگی مصاحبت و دوستی جنید را پیدا کرد. می‌گویند شبلی آن زمان در کوچه و خیابان در دهان هر کودکی که نام خداوند را می‌برد، شکر و شیرینی می‌کرد. چندی بعد آنچنان غیرت عشق الهی در خونش فوران پیدا می‌کند که سنگ برداشته و گفته بود از آن پس هر که نام خداوند را بر زبان آورد بر سر او خواهد کوبید که اغلب مردمان نام خداوند را در غفلت و بی‌خبری بر زبان می‌راندند.

* * *

با خود اندیشید از آنچه درباره شبلی شنیده بود، کمتر کسی را در غیرت به پای وی یافته بود. او قلندری بود که از فرط عشق حق از لباس و کلاه، تا خانه و کاشانه خود را، هرآنچه را که بدان علاقه‌ای پیدا می‌کرد و یا وی را از یاد حق غافل می‌ساخت

پیرمرد نانوایی که خمیر را از تنور درمی‌آورد و بر روی پیشخوان پرت می‌کرد، پس از سالها در کار خود آنقدر استاد بود که بدون آنکه فکر کند با مهارت کامل خمیر را صاف کرده و به تنور می‌چسباند. داشت با خود فکر می‌کرد که اگر زحمت نکشیده بود و مالش را اندوخته نکرده بود، شاید تا الآن این نانوایی را هم نمی‌داشت و نمی‌توانست عیال و خانواده را از دیگران بی‌نیاز گرداند. فکر کرد تا به حال به آنچه خواسته رسیده بود مگر یک آرزو. یاد آنروز افتاد که رفیقش برای اولین بار سخن از صوفی‌ای شبلی نام، که در شهر شهرتی پیدا کرده بود و خلق خدا پای منبرش می‌رفتند و سخنانش را گرامی می‌داشتند گفته بود. شرح سخنان و داستانهایی که می‌شنید آنچنان وی را شیفته ساخته بود که آرزو کرد تا یک روز وی را از نزدیک ببیند. دوستان نیز که او را چنان مشتاق یافته بودند از هر که سخن یا نکته‌ای از شبلی می‌شنیدند برای نانوا تعریف می‌کردند. خلاصه بی‌آنکه شبلی را دیده باشد به آن پیر والا مقام دل باخته بود و کمتر از حکایات و سخن وی را نشنیده بود.

داستان زندگی شبلی همواره برای نانوای پیر و دنیا دیده مانند یک معما بود. چه شبلی فردی بود که بر ثروت و مقام پشت پا زده و قلندرانه جامه صوفیان پوشیده بود. لحظه‌ای پیش تر نبود که خود وی از آنکه توانسته بود ثروتی اندوخته کند خداوند را سپاس می‌گفت، پس چگونه ممکن بود که کسی به امیری شهری پشت پا زند و قدم در راه فقر گذارد.

می‌دانست شبلی که خود امیر دماوند بوده از داستان امیر دیگری درس عبرت گرفته و از بندگی کسی دیگر جز خداوند یکتا سرباز زده بود. داستان آن امیر چنین بود که روزی بالباس خود که خلعت

مربدی برای بدست آوردن توشه غذایی برای اهل خانه و کودکان شبلی از منزل بیرون آمده بودند. در راه مردی شبلی را شناخته و کیسه‌ای پر از پول به وی داده بود. آنشب در راه شبلی به هر فقیری که رسید مقداری پول بخشید تا اینکه دیگر چیزی در جیب هایشان باقی نماند. مرید ناگهان متوجه آن امر گردید و با ناچیز پولی که مانده بود مقداری هویج و گشنیز خریداری کرد که برای کودکان شبلی ببرد تا گرسنه نمانند.

پس همچنان که نانا در مخیله خود یادآوری وقایعی را می‌کرد که از دوستان و آشنایان در وصف رفتار و گفتار شبلی شنیده بود، مردم چندی برای خریداری نان به نزدیک پیشخوان آمدند. مرد نانا سرگرم فروش نان شد و افکار پیشین خود را با دعای کوتاهی برای دیدار آن صوفی یکتا خاتمه بخشید. در این حین متوجه سائلی شد که برای گدایی به دکان نانوا می‌آمده بود. با خود اندیشید که اگر من می‌خواستم اموال خود را به مفت خوران ببخشم، تا به امروز این نانوا می‌نیز برایم باقی نمی‌ماند. پس برآشفت و فریاد برآورد که ای مرد از اینجا برو که روزی تو را جای دیگر حواله داده‌اند. و از این نانوا نان دریافت نخواهی داشت. آن سائل سر به زیر افکند و از آنجا دور شد.

یکی از مشتریان که شاهد آن ماجرا بود نزدیک نانا آمد که «آیا دانستی این شخص که بود که وی را آنچنان از دکان خود راندی و از دادن یک تکه نان به او ابا کردی؟» چون نانا سکوت اختیار کرد، آن مشتری گفت: «آن مرد همان شبلی بود که تو سالهاست در آرزوی دیدنش دعا می‌کنی و اکنون حتی گرده نانی را نیز بر وی روا نداشتی.»

چون پیرمرد نانا آن سخن را شنید، بر پشت دست خویش کوبید و موی خود را کند. از دکان دوان بیرون شد و پس از طی مسافتی کوتاه سرانجام شبلی را یافت که از کوچه‌ای می‌گذشت. خود را به او رسانید و با گریه و زاری بر پای او افتاد که: «ای آقای من مرا ببخش که نداستم چه عزیزی را از پیش خود می‌رانم. و من سالهاست که آرزویی جز زیارت روی تو و مصاحبت با تو ندارم. اکنون من و جهالتم را ببخش و بگوی تا چه کنم تا جبران این خطا شود.»

شبلی گفت: «برو و فردا من و جمعی دیگر را به منزل خود دعوت کن.» نانا با شادمانی براه افتاد و مشغول تدارکات آن میهمانی به صورتی که شبلی گفته بود گردید. به شوق پذیرایی از

می‌سوزانید. و گفته بود که در عشق حق «هر آنچه نفس به آن تمایل و علاقه‌ای حاصل کند باید سوزانید.» می‌گفتند که حتی یکرز قصد سوزانیدن خانه کعبه کرده بود، تا مردم به جای آنکه به خانه بپردازند به صاحب خانه توجه پیدا کنند.

در داستان دیگری شنیده بود که یکرز شبلی مردی را دیده بود که گریه می‌کرد، چون علت آنرا از آن فرد پرسیده بود، شخص در جواب گفته بود که دوست همراهی داشته که همواره غمخوار و دلسوز او بوده و او آن دوست را بسیار گرامی می‌داشته و به وی عشق می‌ورزیده است. چند روز پیش دوست وی بر اثر بیماری درگذشته و اکنون بسیار غمگین است و نمی‌داند که پس از آن این دنیای سیاه را چگونه تحمل خواهد کرد. شبلی در جواب آن شخص گفته بود: «آن دلی که بسته صورتی زوال پذیر گشته باشد، همان به که به درد غم و اندوه گرفتار آید. زیرا آن عشق که برای صورتی است که خود فنا می‌پذیرد و یا به خدشه‌ای زشت و کریه می‌گردد، لاجرم خود نیز ناپایدار است. اگر دوستی می‌گزینی، دوستی انتخاب کن که هرگز نمیرد و همواره زنده باشد و قیوم.»

نانوا آهی کشید و بار دیگر آرزو کرد که روزی در مصاحبت شبلی نشیند. فکر کرد، «همنشینی جوانمردی چنین بی‌فیض نمی‌تواند باشد.» چون این فکر از خاطرش گذشت، یاد آن افتاد که شبلی در تعریف جوانمردی گفته بود، «جوانمردی آن است که خلق خدای را نه تنها چون خود، بلکه از خویشتن بهتر خواهی.» شبلی خود نه تنها بدین سخن وفادار مانده بود، بلکه در اجرای آن همواره خود را نیز نفی کرده بود. گفته بودند یکرز در مجلس جنید از آن پیر شنیده بود که «اگر همه ناکسان و بت پرستان جهان را به فردوس اعلی آورند، هنوز خداوند حق کرم خود را نگذاشته است. شبلی از شنیدن این سخن فریاد برآورده بود که «من از ناکسی خود خروشانم. آیا خداوند مرا خواهد پذیرفت؟»

زمانی نیز شبلی را در محنت خانه‌ای یافته بودند که نشسته و گریه می‌کند، و چون علت را از وی سؤال کرده بودند، گفته بود «این مردم در دنیا نه مردند و نه زن. من نیز در دین نه مرد هستم و نه زن، که آنچنان در ناجوانمردی خود گمگشته‌ام که از مردی خویش نیز شرم دارم.»

در سلوک جوانمردانه شبلی، وی همواره دیگران را بر خود مقدم شمرده بود. دوستی تعریف کرده بود که چندی پیش وقتی که در آن مملکت قحطی و گرسنگی دامن افکنده بود، شبی شبلی و

شبلی و مور آواره

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیک بختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه ای می دويد

ز رحمت براو شب نیارست خفت
به ماوای خسود بازش آورد و گنت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی به پایش درافتی چو مور

(کلیات سعدی)

شبلی بهترین آنچه را که از خوراک و آشامیدنی موجود بود فراهم کرد. خانه را به زیبایی آراست و عده زیادی را دعوت کرد که: «فردا شبلی در مجلس ما قدم خواهد گذارد.»

چون روز میهمانی رسید و جمع بر سر سفره نشستند، شبلی دعایی گفت و همه مشغول خوردن شدند. در آن میان شخصی از میهمانان شبلی را مخاطب قرار داد و پرسید اهل دوزخ و بهشت کدامند؟ شبلی در جواب گفت: «اگر می خواهی که از اهالی دوزخ بینی به صاحب خانه این محل نگاه کن که بخاطر شهرت و آوازه من صدها دینار خرج می کند. ولیکن در راه خدا گرده نانی را نیز روا ندارد تا بدهد. و اما اگر در راه خداوند ذره ای ایشار کردی، کما اینکه گرده نانی باشد، از اهالی بهشتی.»

پیرمرد نانو از شرم سر به زیر انداخت. باخود اندیشید که بار دیگر شبلی از خود حکایتی و سخنی فراموش ناشدنی باقی گذارد.



چهارمین خانقاه نعمت الهی (فرهنگسرای ایران) در ایالت کالیفرنیا در شهر سان دیه گو افتتاح شد.